

# صوفی

شماره بیست و هشتم

پائیز ۱۳۷۴

صفحه	در این شماره:
۵	۱- چون و چرا دکتر جواد نوربخش
۶	۲- حاج ملاهادی سبزواری (اسرار) دکتر رضا قاسمی
۱۶	۳- صور اسرافیل اختر علی بسیط
۲۲	۴- در وادی توحید کریم زیانی
۲۴	۵- بشنو از ساقی دکتر جواد نوربخش
۲۷	۶- باکویه، عارف معروف قرن پنجم باباکوهی شاعر شیرازی نیست! علی اصغر مظهری کرمانی
۳۷	۷- جمع اضداد فتانه فرح زاد
۴۰	۸- گلهای ایرانی ***
۴۲	۹- معرفی کتاب "حلاج، شهید عشق الهی" ع-ا-م کرمانی

تک شماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

# چون و چرا

## گزیده‌ای از سخنان پیر طریقت نعمت‌اللهی، دکتر جواد نوربخش، که در جمع صوفیان خانقاه نعمت‌اللهی در شهر لندن ایراد شده است.

چون طالب طریقت پیر و مراد خود را یافت و تسلیم او شد جای چون و چرا باقی نمی‌ماند، زیرا پیر از اسراری آگاه است که مرید را بر آن آگاهی نیست. بنابراین اگر از پیر رفتاری سرزنش کند که موافق طبع او نیست نباید سؤالی در ذهنش مطرح شود. باید ایمان داشته باشد که پیر بهتر از او می‌داند. همچنین مجاز نیست پیر را امتحان کند تا رخنه در ارکان ارادت وی افتد و پیوند ارادتش گسسته گردد. این تذکر بدان سبب لازم است تا رهروان طریقت ندانسته خود را به ورطه هلاکت و محرومیت از توجه باطنی پیر قرار ندهند. در قرآن مجید حق تعالی مثالی روشن در برخورد موسی و خضر بیان فرموده که می‌تواند راهنمای صوفیان در زمینه ارتباط مراد و مرید باشد.

موسی هنگام مناجات با خدا پرسید: تو را آفریده‌ای دانانتر از من در روی زمین هستی؟ خداوند فرمود: ای موسی بنده‌ای به نام خضر دارم که به علم از تو بیش است. موسی گفت مرا به سوی او رهنمایی فرما و چون خدای تعالی فرمود که او میان دو دریا باشد موسی آهنگ آنجا کرد. به خضر که رسید سلام کرد، خضر در جوابش فرمود: سلام بر تو ای پیامبر بنی اسرائیل. موسی گفت: از کجا دانستی من پیامبرم؟ خضر گفت: از آنکس که ترا به سوی من فرستاد. موسی او را گفت که: آمده‌ام تا آن علم که آموخته‌ای مرا بیاموزی. خضر پاسخ داد: تو با من نتوانی بود زیرا آنچه من کنم ندانی و بدان صبر نتوانی کرد. موسی گفت: اگر خدای خواهد تو مرا از صابران یابی و به هیچ کار در تو عاصی نگردم.

چون خضر حجت خود بر او تمام کرد بر لب دریا همی رفتند تا به کشتی رسیدند و نزدیک شدند و به ناخدا گفتند: غریبیم ما را بدان کشتی بنشان. ناخدا ایشان را به کشتی برد ولی چون در کشتی نشستند، خضر آن را سوراخ کرد تا آب برآید. موسی گفت: کشتی را سوراخ کردی تا مردمان را غرق سازی؟ حقا که کاری شگفت‌انگیز است. خضر پاسخ داد گفتم که نمی‌توانی با من شکیبایی کنی؟ موسی گفت: ببخش که فراموش کردم و کاری دشوار را بر من سخت مگیر.

همچنان می‌رفتند تا به دهی فرود آمدند. موسی را از گرسنگی صبر نبود نزد اهل ده رفت و طعام خواست. آنان وی را طعام ندادند. چون بیرون آمدند کنار ده دیواری در حال سقوط بود که خضر آن دیوار را راست کرد. موسی گفت: ما را طعام ندادند و تو دیوارشان راست کردی؟ می‌خواستی مزدی برای این کار بگیری. خضر گفت: اکنون میان ما جدایی افتاد. اما پیش از رفتن تو را از آنچه کردم و بدان صبرت نبود با خبر می‌کنم.

آن کشتی را بدان سبب سوراخ کردم که متعلق به گروهی درویشان بود و وسیله معاش آنان. در آن محل پادشاهی بود که همه کشتیها به غضب می‌گرفت. سوراخش کردم که معیوب بماند و دست پادشاه نیفتد و برای درویشان باقی بماند. اما آن دیوار مال دو یتیم و زیر آن گنجی پنهان بود که به ایشان تعلق داشت. خدای تعالی چنان می‌خواست گنج به آنان رسد که من دیوار را راست کردم.

چون خضر این بگفت همان دم از پیش موسی ناپدید شد و موسی هر چه در طلبش برآمد او را نیافت. مولانا در این باره در مثنوی خویش می‌فرماید:

اندر آرد سایه آن عاقلی	کش نتانند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله	سر میبچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند	دیده هر کور را روشن کند
دستگیر و بنده خاص اله	طالبان را می‌برد تا پیشگاه
چون گرفتگی پیر هین تسلیم شو	همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق	تا نگوید خضر رو هذا فراق
دست او را حق چو دست خویش خواند	پس یدالله فوق ایدیهم براند
چون گزیدی پیر نازک دل مباش	سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور به هر زخمی تو پر کینه شوی	پس کجا بی صیقل آینه شوی
هستیت در هست آن هستی نواز	همچو مس در کیمیا اندر گداز

الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا بگشا      به روی ما، دری از رحمت بی منتها بگشا  
رهی ما را به سوی کعبه صدق و صفا بنما      دری ما را به صوب گلشن فقر و فنا بگشا  
(حاج ملاهادی سبزواری)

مروری بر احوال و آثار و افکار حکیم فرزانه:

## حاج ملاهادی سبزواری (اسرار)

از: دکتر رضا قاسمی

از آن پس سرپرستی حکیم بر عهده عمّه زاده اش حاجی ملاحسین سبزواری محول شد.

حاجی ملاحسین (که بعضی نویسندگان و دیباچه پردازان آثار حکیم مانند آقای رضانژاد مؤلف کتاب «حکیم سبزواری» به شبهه او را پسر عموی سبزواری قلمداد نموده اند) در تربیت و آموزش این کودک خردسال که از همان عهد صباوت آثار فراست و هوشیاری در ناصیه اش هویدا بود از هیچ اهمّی فرونگذاشت.

حکیم فرزانه در شرح اجمالی زندگی خود از سرپرست دوران کودکی خویش با اعزاز و اکرام بسیار چنین یاد می کند:

«حقیر تا عشره کامله از عمر خود در سبزواری بودم و بعد جناب مستطاب فضائل مآب، عالم عامل و فاضل کامل و حبر جامع متقی و اورع و فقیه بارع<sup>۲</sup> و عابد ساجد و ناسک<sup>۳</sup> متعجّد<sup>۴</sup> زبده الاشراف المستغنی عن الاوصاف، حبیب مهجّتی<sup>۵</sup> و ابن عمّتی المستعد فی النشأتین الحاج ملاحسین السبزواری اعلی الله مقامه که سالها در مشهد مقدس مشغول تحصیل بود و والدینش با والد داعی جمع المال، رحمة الله علیهم، مرا از سبزواری به مشهد حرکت داد و آن جناب انزوا و تقلیل غذا و عفاف و اجتناب از محرّمات و مکروهات و مواظبت بر فرائض و نوافل را مراقب بوده و داعی را هم چون در یک حجره بودیم در اینها مساهم و مشارک داشت و کینونت<sup>۶</sup> ما بدین سیاق طول کشید و سنواتی ریاضات و تسلیمیتی (کذا) داشتم و آن مرحوم استاد ما بود در علوم عربیّه و فقهیّه و

صدرالمآلهین، حاج ملاهادی سبزواری یکی از تابناک ترین اختران آسمان حکمت و ادب و فلسفه ایران که بسیاری از پژوهندگان خودی و بیگانه او را بزرگترین فیلسوف سده نوزدهم میلادی (سیزدهم هجری) دانسته اند، به سال ۱۲۱۲ هجری قمری در دارالمؤمنین سبزواری در یک خانواده اهل فضل و ادب و بهره مند از مواهب مادی و عوالم معنوی پا به عرصه وجود گذاشت.

پدرش حاجی ملامهدی از بازرگانان و مالکان عمده و در عین حال برخوردار از فضیلت علمی بود و همه نیاکان او از اعیان و اخیار و اهل زهد و ورع بوده و خیرات و مبرات بسیاری از خود بجای گذاشته اند.

حاج ملاهادی در سنین کودکی که تازه آموختن مقدمات ادبیات فارسی و عربی را نزد پدر آغاز کرده بود دست تقدیر او را از مهر پدری محروم و به حرمان یتیمی مبتلا ساخت.

حکیم سبزواری این رویداد را در شرح مختصری که به عنوان زندگانی نامه خود نگاشته و مرحوم دکتر قاسم غنی آن را از روی نسخه اصلی که در اختیار نوادگان حکیم است استتساخ نموده، در مجموعه یادداشت های خود آورده است و چنین توصیف می کند:

«در سن هفت یا هشت سالگی که شروع به صرف و نحو کردیم والدنافاضل حشر الله تعالی مع الاخیار، عزم بیت الله الحرام فرمودند و در مراجعت، در شیراز به رحمت ایزدی پیوستند» (دکتر غنی، یادداشت ها، جلد ششم، ص ۳۷۰).



اصولیه، ولی با آنکه خود کلام و حکمت دیده بود و شوق و استعداد هم در ما می دید نمی گفت مگر منطق و قلیلی از ریاضی، پس عشره کامله با آن مرحوم در جوار معصوم بسر بردیم تا اینکه شوق به حکمت اشتداد یافت و آوازه حکمت و اشراق از اصفهان آویزه گوش و دل و از علوم نقلیه و دینیه حظوظ متوافره و سهام متکثره به فضل خدا یافتیم ...» (همان مأخذ).

از بیان گلایه آمیز حکیم درباره امساک عمه زاده دانشمندش از تعلیم مبانی و معالم و کلام حکمت به وی، می توان به درجه استعداد و میزان اشتیاق وافر او از اوان جوانی به غوص در دریای موج حکمت و فلسفه و تحصیل لئالی تابناک از این بحر بیکران پی برد، در حالیکه چه بسا استادش ورود به مباحث پیچیده حکمی و کلامی را به طی مراحل و منازل فراتری در گستره علوم منقول و معقول و کسب آمادگی بیشتر این نوجوان پویا موکول می نموده و علیرغم تمایل او در این راستا شتابی نداشته است.

اشاره حکیم به برخاستن «آوازه حکمت و اشراق از اصفهان» تمرکز دانشمندان زمان در این شهر تاریخی بود به گونه ای که اصفهان را «دارالعلم ایران» می خواندند و «سبزواری» در آستان ۲۰ سالگی پس از بهره گیری کامل از محضر استادش حاجی ملاحسین در مشهد و فرونشاندن عطش درونی اش از معالم فقه و اصول و ادبیات عرب به اصفهان رفت و چندی در محضر درس دانشمندان نام آوری چون حاجی شیخ محمد تقی مؤلف کتاب «هدایة المسترشدين» و حاجی محمد ابراهیم کلباسی صاحب کتاب «اشارات الاصول» و حاج ملا اسماعیل درب کوشکی و ملا علی نوری حضور یافت و خوشه چین خرمن دانش و بینش آنان شد و دیری نیاید که تلاش و کوشش پی گیرش در زمینه کسب معالم حکمت و فلسفه به ثمر رسید و در مسند اجله حکما و فلاسفه و عرفای زمان جای گرفت.

حکیم سبزواری پس از طی این مراحل به مشهد بازگشت و حدود پنج سال در مدرسه حاج حسن به تدریس فقه و اصول و فلسفه و حکمت پرداخت و سپس به قصد انجام فریضه حج عازم بیت الله الحرام شد و در بازگشت به سبب نابسامانی کشور و ناامنی راهها حدود یکسال در کرمان رحل اقامت افکند و ابتدا به طور ناشناس در مدرسه معصومیه در شمار خدومه جزء بکارپرداخت و گهگاه نیز به عنوان مستمع آزاد در سلک طلاب در محضر درس آقا سید جواد امام جمعه شیرازی که از علمای نامدار مقیم کرمان بود

حضور می یافت، تا اینکه یکی از روزها استاد در حین تدریس " کلیات قانون " از حل یکی از مسائل پیچیده مطروحه بازماند و موضوع را تا جلسه بعدی درس به تفرس و تحقیق طلاب واگذاشت، و شبانگاه هنگامی که طلاب به جر و بحث در این مورد پرداخته بودند حکیم فرزانه سبزواری به جمع آنان پیوست و پاسخ مسأله را با بیانی شیوا و مستدل توضیح و توجیه نمود و هنگامی که طلاب از وسعت دانش و بینش و حدت ذهن این خادم گمنام مدرسه شگفت زده شده و چگونگی را به استاد خود بازگو نمودند، به یکباره چهره تابناک حکیم سبزواری از حجاب گمنامی بدرآمد و محافل علمی و مردم کرمان به پایگاه رفیع این فیلسوف وارسته زمان پی بردند. اما حاجی ملاحادی اقامت در کرمان را با دلتنگی سپری می کرد و پیوسته دل در گرو بازگشت به مولد خود داشت و این معنا از سروده ای که چند بیت آن ذیلا نقل می شود برمی آید:

دور از شاه خراسان در بلا

همچو ایوبم به کرمان مبتلا

ای صبا از خطه کرمان گذر

بر خراسان، چون خور آسان از ولا

پس به آن شیرین شهر آشوب گوی

خاکِ راهت دیده ما را جلا

واگرفتی سایه خود از سرم

فکر «اسرار» ت نداری مجملا

پس از چندی که حکیم از استقرار امنیت نسبی در راهها اطمینان یافت همراه خانواده خود رهسپار سبزواری شد و از آن پس تا پایان عمر پربارش در زادگاه خویش به تألیف و تصنیف آثار عدیده علمی و تدریس فقه و اصول و تفسیر و فلسفه و منطق و حکمت پرداخت، و سرانجام پس از ۷۷ سال زندگانی مشمر و پربار در ۲۸ ذی الحجه سال ۱۲۸۹ هجری قمری مرغ روحش به ملکوت اعلی پرواز نمود و بیرون دروازه سبزواری، در بقعه ای که اکنون زیارتگاه صاحب‌دلان است به بستر خاک آرמיד. ماده تاریخ رحلت سبزواری به حروف ابجد واژه «حکیم» است و از آنجا که ماده تاریخ ولادت او به حروف مذکور واژه «غریب» می باشد بحق باید گفت که نظایر او با آن ویژگی های علمی و اخلاقی و انسانی و برخورداری کامل از معالم شریعت و معارف طریقت در پهنه دنیای آکنده از پیرایه ها و تعلقات مادی، منفرد و غریب اند.

### ویژگی های علمی و اخلاقی حکیم

حکیم حاجی ملاهادی سبزواری نه تنها در فقه و اصول و تفسیر و فلسفه و منطق و حکمت سرآمد اقران بود بلکه در علم پزشکی و ریاضیات و ادبیات و دقایق علمی موسیقی نیز دستی گشاده داشت و این معنا از آثار قلمی آن بزرگوار مستفاد می شود.

او افزون بر مرتبت بلند علمی، از موهبت طبع و قِاد و قریحه سرشار در عرصه کلام منظوم نیز به حد وافی و کافی بهره مند بود و آثاری چون «منظومه» و «شرح منظومه» و دیوان اشعار فارسی او که مجموعاً به چندین هزار بیت می رسد مؤید این واقعیت است.

حکیم سبزواری در شعر «اسرار» تخلص می کرد و آنچنان به کلام موزون و منظوم مسلط بود که گهگاه پرسش های علمی شاگردان خود را به شعر پاسخ می داد.

فیلسوف فرزانه سبزواری در عرصه تقوی و پرهیز و زهد و ورع نیز شخصیتی کم نظیر بود و با وجود پایگاه علمی رفیعی که داشت در تواضع و فروتنی و وارستگی، و صفای درویشی انسان ممتازی بشمار می رفت، چنانکه هیچگاه حاضر نشد که در اقامه نماز امام جماعت شود. نحوه زندگی او ساده و بی پیرایه و توأم با عزت نفس و قناعت بود و به همین انگیزه به صاحبان زر و زور بی اعتنا بود، به

گونه ای که وقتی ناصرالدین شاه قاجار به دیدن ایشان رفت، هر چه اصرار ورزید که حکیم از او حاجتی بخواهد استتکاف کرد فقط فرمود:

شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد

قدر یکساعت عمری که در او داد کند

و به این ترتیب شاه مقتدر قاجار را از عظمت و بزرگواری و مناعت خود به شگفتی واداشت.

حکیم مسلک عارفانه خود را در این بیت خلاصه می کند:

هر کسی در کنف دولت صاحب جاهی است

دل قوی دار تو «اسرار» خدا ما را بس

و وقتی ناصرالدین شاه پانصد تومان که در آن روزگار رقم قابل ملاحظه ای بود برای حکیم فرستاد، حاج ملاهادی دستور داد که پول را به خانه او نیاورند بلکه بین طلاب مدرسه و فقرا و سادات تقسیم کنند.

اعتمادالسلطنه وقایع نگار و وزیر انطباعات ناصرالدین شاه در کتاب "المآثر والآثار" راجع به حکیم سبزواری می نویسد: «وی در دوران این پادشاه چنان است که صدراى شیرازی در عهد شاه عباس کبیر، هر حکیم و متألّه و عارف و متصوّف و مرتاض متشرّع که در عصر ما هست انتسابش به آستان اوست و در این مأثّه گذشته حکمت و معقول را این مرد فرد همانطور تأسیس کرد که شیخ مرتضی<sup>۷</sup> فقه و اصول را» (اعتمادالسلطنه، المآثر و الآثار، ص ۱۴۵).

رضاقلی خان هدایت مؤلف "تذکره ریاض العارفین" ضمن شرح جامعی درباره حاج ملاهادی از او با عناوینی چون «فخر المحققین و قدوة المتکلمین...» و صاحب کرامات و مقامات عالیّه... یاد می کند (هدایت، تذکره ریاض العارفین، ص ۲۴۲).

حکیم فرزانه سبزواری که به حق عارفی واقف و درویشی راستین بود پایگاه درویشان واقعی را در سروده دلپذیری چنین توصیف می کند:

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است

نُخبه جمله عالم دل درویشان است

طاعت و زهد ریائی همه بی حاصلی است

بجز از عشق که آن حاصل درویشان است

نقد عالم همه قلب است ولی نقد صحیح

کیمیای نظر کامل درویشان است

در معالم عرفانی حکایت می کند. اکنون به شرح اجمالی آثار قلمی حاجی ملاحادی پرداخته و پیرامون بعضی از امّهات تصانیف او به غور و بررسی بیشتری می پردازیم:

### تألیفات سبزواری

حکیم فرزانه سبزواری، در درازای زندگی پربار و پرنشاط خود آثار منشور و منظوم پر ارجی بجای گذاشته که جملگی در حدّ خود از ارزنده ترین تصنیفات در رشته های معقول و منقول و حکمت علمی و عملی است، مانند:

۱- **تعلیقات و حواشی بر اسفار اربعه** که یکی از امّهات آثار حکیم بوده و شامل تعلیقات جامع و پر محتوای او بر کتاب اسفار صدرالمتألّهین شیرازی (ملاصدرا) است.

در این اثر که به عربی است حکیم سبزواری به ایضاح مباحث و مسائل دشوار مطروحه در کتاب اسفار و نقد و بحث در اصول و فروع آن پرداخته و شیواترین پژوهش های فلسفی را با استشهاد به آیات بینات الهی و مضامین اخبار و احادیث و اتکا به مبانی عقلی و نقلی ارائه داده است.

حواشی حکیم بر اسفار اربعه کمی بیش از یک چهارم متن اصلی است.

### ۲- حواشی بر کتاب شواهد الربوبیه ملاصدرا

حکیم سبزواری بر کتاب "الشواهد الربوبیه فی المناهج السلوکیه" صدرالمتألّهین حواشی جامعی به فارسی و عربی تقریر نموده که حجم آن از متن اصلی کتاب بیشتر است اما نمی توان آن را مصداق «فرع زائد بر اصل» دانست. او در هر مورد از کلام سخنوران عارف مسلک ایرانی مانند مولانا و جامی و سنایی و حافظ و عطار در اثبات نظرات خود استشهاد جسته است، فی المثل آنجا که ملاصدرا در اشراق پنجم از کتاب "شواهد الربوبیه"، به نقل قول از عارف بزرگ بایزید بسطامی پرداخته و عین عبارت او را بدین مضمون نقل کرده است که: **طَلَبْتُ ذَاتِي فِي الْكُونِ فِي مَآ وَجَدْتُهَا (یعنی ذات خود را در دو عالم طلب کردم ولی نیافتم)**، حکیم سبزواری در تعلیقه خود ابیاتی از مثنوی عطار نیشابوری را مؤید و شاهد بر این معنا گرفته است:

گفت چون بقراط در نزع او فتاد

داشت شاگردی و گفت: ای اوستاد

چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم

در کدامین جای در خاکت کنیم

آتش آن نیست که در وادی ایمن زده اند

آتش آنست که اندر دل درویشان است

(دیوان اسرار، ص ۴۲)

مرحوم دکتر قاسم غنی دولتمند دانشمندی که خود اهل سبزواری و از منسوبین سببی و ارادتمندان حکیم سبزواری است در مجله پربار یادگار، سال یکم، شماره سوم، آبان ماه ۱۳۲۳، دیباچه ای بر اتوبیوگرافی حاج ملاحادی سبزواری نوشته و طی آن پایگاه علمی حکیم را چنین توصیف می کند:

«حاج ملاحادی بزرگترین حکیم قرن سیزدهم هجری و شاید بعد از ملاصدرا معتبرترین مدرّسین فلسفه اشراق است... مرحوم حاجی زماناً متعلّق به نسل پنجم بعد از ملاصدراست و در این فاصله سرآمد همه مشتغلین به فلسفه بوده است و در حالی که چهار طبقه مدرّسین و حکمای که بین او و ملاصدرا فاصله بوده اند فقط به تدریس و شرح و توضیح اسفار ملاصدرا اشتغال داشته اند، حاج ملاحادی یک نوع تبرّز و تبجّری داشته و تقریباً در عرض ملاصدرا محسوب است...»

دکتر غنی در مجموعه یادداشت های خود می نویسد:

«شخصی از مرحوم حاج ملاحادی سبزواری می پرسد مولانا

جلال الدین رومی بزرگتر است یا خواجه حافظ شیرازی؟

حاجی از جواب گفتن معذرت می طلبد و میگوید من آن مایه را

ندارم که بین این دو بزرگ حکومت کنم.

آن شخص اصرار می کند و بالاخره می پرسد که در مراحل سیر و سلوک کدام پیشرفته تر بوده اند؟ حاجی می گوید: چنانکه گفته ام مرا حدّ قضاوت نیست، باید به کلمات خود آنها مراجعه کرد. هر دو در همان اوایل دیوان خود شعری دارند:

جلال الدین رومی می گوید:

عشق از اوّل سرکش و خونی بُود

تا گریزد هر که بیرونی بُود

حافظ می گوید:

الا يا ايها الساقى ادر كاساً و ناولها

که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکل ها

اوّلی در همان قدم اول دانسته پا به میدان نهاده، در حالی که دوّمی می گوید در اوّل عشق آسان جلوه کرد ولی بعد مشکلاتی پیش آمد...» (دکتر غنی، یادداشت ها، جلد پنجم، ص ۱۸۶).

هشیاری حکیم سبزواری در ادای توضیح بالا از تفکّر والای او

شرح منظومه از آثار ملاصدرا بویژه کتاب اسفار او تأثیر بسیار پذیرفته است بطوری که کم و بیش می توان مشابه عبارات شرح منظومه را در آثار ملاصدرا یافت. البته در مواردی نیز بین نظرات این دو دانشمند اختلافاتی بروز کرده است، از آن جمله سبزواری در ترکیب ماده و صورت معتقد به «انضمامی» بودن آن دو است در حالی که ملاصدرا قبلاً به «اتحادی» بودن ترکیب ماده و صورت نظر داده است (برای آگاهی بیشتر رجوع شود به اسفار ملاصدرا بحث جواهر و اعراض)

همچنین در مبحث «تجرّد و خیال» که ملاصدرا خود را در آن منفرد می داند، سبزواری عقیده دارد که این بحث قبلاً در قسّات<sup>۱۲</sup> میرداماد<sup>۱۳</sup> آمده است.

#### ۴ - لئالی منتظمه یا شرح منظومه منطق

حکیم سبزواری شرح منظومه منطق را که مشتمل بر ۴۹۳ بیت به عربی است لئالی منتظمه نامیده و می فرماید: «سَمَّيْتَهَا اللَّئَالِي الْمُنْتَظِمَةَ زِينَةً لِمَعْرِفَةِ الْقَلْبِ مِنْ ذِي مَكْرَمَةٍ» هر یک از فصول لئالی منتظمه که شامل مبحث جداگانه ای در علم منطق است از سوی حکیم «غوص» نام گذاری شده مانند: «غوص فی تقسیم العلم الی التصوّر والتّصديق».

ظاهراً این وجه تسمیه از آن باب است که چون لؤلؤ و مرجان با غوص در اعماق دریا بدست می آید، احاطه و تسلط به نکات و دقایق منطق نیز جز با غور و تأمل و غوص در آن بحر بیکران میسر نیست، و به همین انگیزه حکیم برخی دیگر از فصول را «سباحة» (شناوری) نامیده است مانند: «سباحة فی بعض مباحث الالفاظ». از قرار معلوم «لئالی منتظمه» و شرح آن، بعد از «منظومه» و شرح آن تدوین یافته و حکیم سبزواری پس از بحث در دقایق علم منطق پایان کتاب را به بیان شبهات و خطاهایی که برای بعضی ها در مقام تفکر منطقی رخ می دهد ویزگی داده و وجوه این گونه مغالطات را توضیح داده است.

بر شرح منظومه منطق (لئالی منتظمه) و نیز منظومه و شرح منظومه از سوی علمای معاصر حکیم یا پس از وی شرح ها و تعلیقات متعددی نگاشته شده که ورود به آن از حوصله این نوشتار بیرون است.

#### ۵ - اسرارالحکم

یکی از امهات آثار حکیم سبزواری کتاب اسرارالحکم است که شامل دو بخش: بخش اول در حکمت علمی و بخش دوم در

گفت اگر تو بازایم ای غلام

دفن کن هر جا که خواهی والسلام

من که خود را زنده در عمری دراز

می نجستم، مرده چون یابی تو باز؟

#### ۳ - منظومه و شرح منظومه

یکی از پربهترین تألیفات حکیم که در حوزه های علمیه جایگاه رفیعی کسب کرده، و مرجع بسیار متقن و عمده ای در گستره حکمت و منطق است کتاب «منظومه» و «شرح منظومه» است که هر دو عربی و در یک مجموعه تقریر و عنوان شده است.

این اثر ارزنده که تصنیف آن بیست سال از عمر پربهای حکیم سبزواری را به خود ویزگی داده مجموعه ای از نظم است. به این صورت که حاج ملاحادی نخست آن را به رشته نظم کشیده و سپس با توجه به بعضی پیچیدگی ها و غوامض محتوای آن شرحی به نثر بر آن افزوده و آن را «غرر الفرائد» نام نهاده است:

سَمَّيْتُ هَذَا غُرَّرَ الْفَرَائِدِ أَوْدَعْتُ فِيهَا عُقْدَ الْعَقَائِدِ

أَنَّ كِتَابَنَا عَلَى مَقَاصِدٍ وَكُلُّ مَقْصِدٍ عَلَى فَرَائِدِ

ترکیب این اثر معروف حکیم سبزواری چنین است که محتوای کتاب مشتمل بر هفت مقصد است: امور عامه - جوهر و عرض - الهیات - طبیعیات - نبوت و وحی و الهام - معاد - حکمت عملی یا علم اخلاق. و هر یک از این هفت مقصد به چند «فریده»<sup>۸</sup> و هر فریده به چند «غرّه»<sup>۹</sup> تقسیم شده و مجموعاً شامل ۱۰۴۹ بیت در بحر عروضی رجز است. این مقاصد و فرائد نسبت به یکدیگر دارای کمیت و کیفیت متفاوت است و بطور کلی سه مقصد آن یعنی امور عامه، الهیات، و طبیعیات، از مقاصد دیگر مفصل تر و بین این سه، مقصد «امور عامه»، متضمن بحث و فحص بیشتری است. اما مقصد هفتم که در «اخلاق و حکمت عملی» است واجد کمترین توضیحات است. پاره ای از نویسندگان و پژوهندگان آثار حکیم سبزواری معتقداند که: «شاید از حیث استواری و اصالت و دقت و صحت و انطباق با موازین عقلی و شرح نویسی کمتر شرحی را بتوان با شرح منظومه منطق و حکمت سبزواری مقایسه کرد... شرح یاد شده تالی تلو شرح تجرید و مواقف ایجی<sup>۱۰</sup> و حکمة الاشراف ملا قطب الدین<sup>۱۱</sup> شیرازی بوده و مصنف آن قدم های خود را بر اثر صاحبان شروح مزبور نهاده و کم و بیش راهی را رفته است که بزرگان یاد شده قرن ها پیش رهسپار آن بوده اند...» (رضانژاد، حکیم سبزواری، ص ۱۵۴).

حکمت عملی است.

به نوشته محمد حسن خان اعتمادالسلطنه و قایح نگار و وزیر انطباعات ناصری، هنگامی که ناصرالدین شاه قاجار در ماه صفر سال ۱۲۸۴ هجری قمری در سفر خراسان برای دیدار حکیم به سبزواری رفت از حاج ملاهادی خواست که کتابی درباره مبدأ و معاد به فارسی بنویسد تا او و سایر درباریان بخوانند و کسب فیض کنند و حکیم این خواست شاه قاجار را اجابت کرد و اسرارالحکم را که موضوعاً و کلاً ناظر به مباحث حکمت الهی است تصنیف نمود.

در دیباچه بخش یا مجلد یکم کتاب "اسرارالحکم"، پس از ذکر نام پروردگار، آمده است:

«سپاس بی قیاس ایزدی را سزاست که در پردهٔ حامدیت هر حامد، و محمودیت هر محمودی نوای اوست...» و پس از ذکر نام ناصرالدین شاه و دعا بر دوام سلطنت و دولت او و ذکر اشعاری از سروده های خود درباره وجه تسمیه کتاب چنین می گوید:

حکم الاسرار اسرارالحکم کاشفات المبتدا و الممختتم  
و سپس اشاره به قدر و ارزش کتاب نموده و می نویسد:

«بدانید که صنت<sup>۱۴</sup> نورزیدیم و درج کردیم در این کتاب از لباب علم توحید و صفو<sup>۱۵</sup> علم اسماء و صفات، آنچه را که نوشتنی است بقدر الطاقة البشرية، باید قدر بدانید و تا مشکلی می رسد تبادر به ردّ و انکار مکنید، زیرا مطالب عالیه را فهمیدن هنر است، نه ردّ و انکار» (سبزواری، اسرارالحکم، ص ۱).

از آنجا که این کتاب در اواخر عمر و کمال پختگی حکیم سبزواری نوشته شده، حاوی آخرین و جامع ترین آراء و نظریات در مباحث حکمی، دقایق فلسفی و الهامات اشراقی فیلسوف است و بحث درباره محتوای آن حفاً مستلزم نوشتار جداگانه ای است و در این مقال تنها به ذکر عناوین آن اکتفا می کنیم:

مجلد اول کتاب که ناظر بر حکمت علمیّه است شامل ۷ باب: اثبات واجب الوجود - معرفت صفات حق تعالی - افعال حق تعالی - خودشناسی و معارف نفس - معرفت انجام شناسی و معاد - نبوت مطلقه، و امامت است و مجلد دوم که به حکمت عملیّه شمول دارد متضمن چهار باب: طهارت - نماز - زکوة - و روزه است.

۶ - حاشیه بر رساله مبدأ و معاد ملاصدرا که شامل تعلیقات حکیم به برخی از مباحث کتاب المبدأ و المعاد ملاصدراست.

۷ - حاشیه بر کتاب مفاتیح الغیب ملاصدرا

این کتاب که شامل تعریف علم کلام و بیان وجه فارق بین علمای الهی و متکلمان اهل قال و یکی از آثار برجسته ملاصدراست توسط حکیم سبزواری و استادش ملا علی نوری شرح شده است. حاج ملاهادی در حواشی خود بر این که همانند اصل کتاب به عربی است در توضیح و تفسیر سخن ملاصدرا حساب متکلمینی مانند علامه حلّی و خواجه نصیر طوسی و صدرالدین دشتکی و چند تن دیگر از متکلمان متأخر شیعه مذهب را از عالم نمایانی که با توسّل به جدل و سفسطه و مغالطه می کوشند سخن خود را به کرسی بنشانند جدا کرده است.

۸ - منظومه فقه یا «النبراس»،<sup>۱۶</sup> اسرارالاساس فی فقه

الخواص» در رموز طاعات و عبادات شامل یکهزار بیت شعر به عربی و متضمن یک دوره مباحث عبادات با ذکر حکمت و فلسفه هر یک از احکام امری است و حکیم کوشیده که در هر مورد حکمت عقلی و منطقی احکام الهی را بیان کند.

۹ - هادی المضلین فی اصول الدین به فارسی در پنج باب:

توحید، عدل، نبوت، امامت و معاد، مضافاً به الهامات و تجارب اشراقی حکیم سبزواری.

حاجی ملاهادی در این کتاب به مسأله بحث حکیمان و متکلمان درباره معاد جسمانی و روحانی پرداخته و مجادله آنها را در این مورد از مقوله «مناقشه لفظی» دانسته و کوشیده است که با نقل اقوال آراء علمای قشری و فلاسفه، راه وسطی را برگزیند و نظرات ضد و نقیض آنها را التیام بخشد.

۱۰ - هدایة الطالبین

این کتاب را که نام کاملش «هدایة الطالبین فی معرفة الانبیاء و المعصومین و الائمة الهادین» است، حکیم سبزواری به خواهش ناصرالدین شاه نوشته و خود در دیباچه کتاب این موضوع را تأیید نموده و می فرماید: «در این اوان سعادت اقتران، فرمایشی رسید از ناحیه علیّه و وجهه سنیّه اعلی حضرت فلک رفعت سکندر حشمت... ناصرالدین شاه قاجار، که رساله ای در نبوت و امامت بنگاریم...» آنگاه در سطور بعدی اضافه می کند:

«چون رای صدراعظم و وزیر افخم اعتمادالدوله میرزا آقاخان نوری بر این بود که قرین به افهام کافّه تحریر شود و طریق ایجاز مرعی گردد به خواهش آن جناب فارسی نگاشته و از اطاله و اطناب اجتناب نمودیم...»

محتویات این کتاب که شامل دو باب و مجموعاً ۱۰ فصل است



خوانساری است و حکیم سبزواری قبلاً حاشیه‌ای بر آن نوشته و نظرات خود را در مبحث قدوم و حدوث بیان داشته بود و بعد تعلیقاتی بر آن حاشیه افزوده است.

علاوه بر آثار مذکور در بالا سبزواری رسالاتی در پاسخ به پرسش پژوهندگان و فضلالی زمان خود نوشته که خود شامل فهرست مطوّلی است که برای پرهیز از اطناب مُمَلّ از ذکر آنها می‌گذریم. و اما از اشاره به دو اثر فاخر حکیم سبزواری ناگزیریم که یکی «شرح ابیات مشکله مثنوی» و دیگری «دیوان اشعار» اوست:

#### ۲۰ - شرح ابیات مشکله مثنوی (یا شرح اسرار مثنوی):

حکیم که خود در شعر «اسرار» تخلص می‌کرده در این اثر به شرح و تفسیر ابیات دشوار و غامض مثنوی کبیر پرداخته و بر این اساس رساله خود را «شرح اسرار مثنوی» خوانده و در عین اینکه تخلص شعری خود را در عنوان کتاب آورده به کشف اسرار حکمی و علمی و فلسفی مضمّن در سروده‌های مولانا تفاخر نموده است.

بر پایه نوشته کاتب و محرّر کتاب، علی اصغر تفرشی، حکیم این شرح را به خواهش سلطان مراد میرزا حسام السلطنه که به قصد فتح هرات به خراسان آمده بود تقریر و تدوین نموده است.

حکیم در این کتاب که شامل ۵۱۱ صفحه است برای شرح و تفسیر ابیات دشوار و مغلق مثنوی با بهره‌جویی از آیات قرآنی و احادیث و اخبار و توسل به موازین عقلی و معالم عرفانی و استشهاد به سروده سخنوران عارف مسلک مانند جامی و سنایی و عطار و شبستری و عراقی و حافظ و سعدی، عمق معلومات و وسعت محفوظات و اوج ذوق و قریحه و تسلط خود بر صنایع ادبی و دقایق عروضی را نشان داده است. او در دیباچه کتاب به عربی نوشته است که مثنوی در واقع کتابی است در تفسیر قرآن کریم و بیان آیات بیّنات و تبیان سنت نبوی و فروغی است برخاسته از اشعه فروزان چراغ حکمت الهی، و این کتاب شرحی است بر لغات فارسی و عربی و دقایق و نکات آن اثر معنوی.

سبزواری بر الهیات شفای ابن سینا نیز تعلیقه‌ای نوشته که ظاهراً از بین رفته است.

۲۱ - دیوان اشعار حکیم: حاجی ملاحادی به غیر از تألیفات و تصنیفات منشور و منظوم خود به فارسی و عربی، به مدد قریحه سرشار و طبع وقادش سروده‌های دلکشی نیز به فارسی دارد که بیشترین آن ویژگی عرفانی داشته و حاصل خلوت‌های روحانی و

از نظر ادله عقلی و نقلی و شواهد مورد استناد شبیه «اسرارالحکم» است. در بعضی موارد بویژه مباحث نبوت و امامت تکرار همان مباحث است.

سبزواری تألیف این کتاب را در ۱۲۷۴ هـ. ق. به پایان برده است.

#### ۱۱ - المحاکمات و المقاومات: شامل ۲۸ صفحه به عربی

که سبزواری به خواهش یکی از شاگردانش بنام میرزا محمد فاضل یزدی نوشته و طی آن نظریات شیخ احمد احسایی و ایرادات نابجای او بر «رساله علمیه» حکیم و مفسر معروف ملامحسن فیض کاشانی شاگرد ممتاز ملاحظه‌مورد جرح و تکذیب قرار گرفته و مردود قلمداد شده است.

#### ۱۲ - ریحیق در علم بدیع - ۱۳ - راح الافراح فی العلم

البدیع نیز دو رساله عمده حکیم سبزواری به عربی در زمینه علم عروض و قوافی و فن بدیع است.

#### ۱۴ - حاشیه بر شرح تجرید تألیف محقق لاهیجی.

#### ۱۵ - شرح حدیث علوی به خواهش ذوالفقار علی خان

بسطامی.

حاج ملاحادی حواشی مشروحی نیز بر آثار و تصنیفات خود نوشته است که به ذکر مواردی از آن بسنده می‌کنیم:

#### ۱۶ - حاشیه بر شرح الاسماء در توضیح معضلات رساله

شرح الاسماء حکیم یا شرح دعای جوشن کبیر.

#### ۱۷ - حواشی بهجة المرضیه که اصل کتاب تألیف

جلال‌الدین سیوطی و شرحی است بر آلفیه ابن مالک در علم نحو. سبزواری در جوانی بر این کتاب حاشیه نوشته و بعدها بر آن حاشیه شرحی افزوده است.

#### ۱۸ - تعلیقات بر شرح منظومه حکمت که متخذ از نظریات

سنجیده فلاسفه و متکلمان و حکما و عرفای سلف بوده و سبزواری به شیوه خود که برخاسته از ممارست طولانی او در تدریس حکمت بوده به ردّ یا تأیید نظرات موصوف پرداخته است و از جمله اصالت وجود و ماهیت را که مورد نظر معدودی از مدعیان حکمت بوده رد کرده و گویا در این مورد بیش از همه به شیخ احمد احسایی نظر داشته است. توضیحاً اینکه شیخ احمد احسایی معتقد بود که وجود مصدر خیر و ماهیت مصدر شرّ است و چون این دو امر اصیل اند پس مصادر آنها سزاوارتر به اصالت است.

#### ۱۹ - تعلیقات بر حاشیه جمالیه که اصل رساله از آقاجمال

قزوینی در حق آن فرموده بودند که همدریف غزل‌های حافظ است و به راستی که چنین بود...»

جمال زاده آنگاه به نکته استفهام آمیزی می‌پردازد که: «اما حالا باید از خود بیرسیم در اینصورت چرا اسرار در زمینه شعر و شاعری شهرت حافظ را پیدا نکرده است؟ شاید بتوان چنین جواب داد که اسرار به همان سبک و طرز حافظ و در همان مباحث حکمتی و عرفانی شعر گفته و همان راه را پیموده است بدون آنکه ابتکاری کرده باشد ولی با اینهمه به راستی که روح آدمی از خواندن غزل‌های آن عارف بزرگ و حکیم عالی مقام طراوت می‌گیرد و معطر می‌گردد...»<sup>۱۷</sup>

بر آنچه درباره ویژگی‌های حکیم سبزواری گفته شد باید آگاهی او بر فن موسیقی را نیز افزود. به این نکته در اسناد کتبی موجود کمتر اشاره شده است ولی روایت منقول از سینه به سینه حاکی است که حاج ملاهادی و شاگرد ممتازش افتخارالحکما قواعد ایجاد صوت و مخارج صوتی و نیز دستگاهها و مقامات موسیقی را به شاگردان خود می‌آموخته‌اند و به روایت دکتر غنی در جلد اول یادداشت‌هایش (ص ۱۸۸) یکی از فرزندان حکیم موسیقی دان زبردستی بوده است.

### نظر اندیشمندان بیگانه درباره سبزواری

حکیم فرزانه سبزواری نه تنها در ایران و حوزه‌های علمی سایر کشورهای اسلامی دارای شهرت و اعتبار علمی بوده بلکه صیت اشتهار او در علم معقول و منقول و تفکر فلسفی گستره سرزمین‌های اسلامی را درنور دیده و به اقطار عالم رسیده است و مؤید این معنا نظرات دانشمندان ایران شناس خارجی است که به چند مورد آن اشاره می‌کنیم:

**پرفسور توشی هیکو ایزوتسو** خاورشناس ژاپنی در دیباچه‌ای که بر شرح منظومه سبزواری (غررالفرائد) به انگلیسی نگاشته و ترجمه فارسی آن در مقدمه کتاب اسرارالحکم (به کوشش ح. م. فرزاد انتشارات مولی سال ۱۳۶۱) نقل شده است با اشاره به افکار فلسفی حاج ملاهادی او را نقطه پایان مراحل سه گانه تکامل فلسفه اسلامی از دوره عباسیان تا زمان حاضر قلمداد نموده و معتقد است بر اینکه مرحله اول مربوط به دوره عباسیان است که با ترجمه آثار فلسفی یونان به عربی آغاز شده و با ابن سینا و غزالی و ابن رشد پایان می‌پذیرد. مرحله دوم پس از دوران مغول با مشاهیر این دوره مانند ابن عربی و سهروردی آغاز شده و با ملاصدرای شیرازی پایان

خلسه‌های عوالم ربّانی اوست. این سروده‌ها که شامل غزل، قطعه، ترجیع بند و رباعی و مثنوی و ساقی نامه و مشتمل بر حدود یکهزار بیت است، از پیرایه تصنع و تکلف و لفاظی و ردیف سازی مبری و سرشار از مفاهیم معنوی و دقایق روحانی است و شاید بتوان گفت که اشعار سبزواری از این حیث با فاصله‌ای اندک در مرتبتی پس از شاه نعمت‌الله ولی و شاه قاسم انوار قرار دارد و به اشعار متکلمانی چون حزین و عبدالرزاق لاهیجی و فیض کاشانی پهلو می‌زند. سروده دلپذیر عارفانه زیر مؤید این مدعاست:

ای به ره جستجو، نعره زنان: دوست، دوست  
گر به حرم ور به دیر، کیست جز او، اوست، اوست  
پرده ندارد جمال، غیر صفات جلال  
نیست بر این رخ نقاب، نیست بر این مغز پوست  
جامه دران گل از آن، نعره زنان بلبلان  
غنچه بیچد به خود خون به دلش تو به توست  
دم چو فرو رفت «ها» ست، «هو» ست چو بیرون رود  
یعنی از او در همه، هر نفسی‌های و هوست  
یار به کوی دل است کوی چو سرگشته گوی  
بحر به جوی است و جوی این همه در جستجوست  
با همه پنهانی اش هست در اعیان عیان  
با همه بی رنگی اش در همه زو رنگ و بوست  
یار در این انجمن یوسف سیمین بدن  
آینه خانه جهان، او به همه روبروست  
پرده حجازی بساز یا به عراقی نواز  
غیر یکی نیست راز، مختلف ار گفتگوست  
مخزن اسرار اوست سر سویدای دل

در پی اش «اسرار» باز در به در و کو به کوست  
حکیم سبزواری که در شعر «اسرار» تخلص می‌کرد در بعضی از غزلیات خود چنان مفاهیم عمیق و دقیق و دلکشی بکار گرفته که دانشمند گرانقدری چون مرحوم علامه محمد قزوینی برخی از آن را «همدریف غزل‌های حافظ» دانسته است.

این معنا را نویسنده معمر و معنون آقای سید محمد علی جمال زاده، در مقاله‌ای که به سال ۱۳۳۶ خورشیدی پیرامون تجلیل از مقام علمی و ادبی حکیم سبزواری در مجله ارمان نوشته به شرح زیر متعرض شده است: «... در همین اواخر در مجله دیگری (گویا وحید) غزل دیگری از آن بزرگوار دیده شد که شادروان محمد

با اینکه «اسرار» از جهت فلسفی مبتکر و واضع مکتب خاصی نیست و بیشتر از اسلاف خود به ویژه ملاصدرا پیروی کرده است، تا حدی استواری و استقلال رای خود را حفظ کرده و چنانکه در پیش گفته شد در بعضی موارد با صدرالمتألهین اختلاف نظر داشته و همچنین در باب حدوث عالم و ربط بین حادث و قدیم و مسأله معاد نظریات ویژه ای دارد.

او همچنین بر نظریه امام فخر رازی در موردی که بکلی منکر وجود ذهنی شده و علم به معدوم را نیز باطل می داند ایراد گرفته است. همچنین بر نظریات دانشمندانی چون علی بن محمد سمرقندی معروف به فاضل قوشچی (متکلم و ریاضی دان ایرانی در سده نهم هجری) و صدرالدین دشتکی معاصر وی و میر سید شریف جرجانی (متکلم و حکیم ایرانی در سده هشتم هجری) درباره "ماهیت موجود در ذهن" ایراداتی گرفته است.

حکیم سبزواری در کلیه دانش های زمان خود اعم از معقول و منقول صاحب نظر بود اما سیر فکری و جهت مطالعاتی او بیشتر در راستای حکمت و عرفان قرار داشت و در امتزاج مبانی فلسفی با معالم عرفانی بسیار چیره دست بود.

او معتقد بود که بین فلسفه و عرفان رابطه نزدیکی وجود دارد و در این باره به نظریه ملاصدرا راجع به لزوم بینش بی واسطه (حضور اشراقی) برای درک حقایق عالم معنا پای بند بود، و به همین جهت تنها مطالعه کتب و غور در مباحث منطقی را برای درک واقعیات هستی کافی نمی دانست و سیر و سلوک عرفانی را مکمل مطالعه و تحقیق مکتبی می شمرد.

و خلاصه اینکه حکیم فرزانه سبزواری را به حق می توان بزرگترین فیلسوف ایرانی در سیه سال اخیر دانست که با آثار ارزنده خود در تشریح و ترویج مباحث مابعدالطبیعه و حکمت اشراق نقش مؤثری ایفا نموده و آگاهی های خود را در این زمینه به خیل شاگردانش که همه از اعظام حکمت و فلسفه هستند منتقل کرده و خلود بخشیده است. اکنون از باب حسن ختام، این نوشتار را با سروده عارفانه و عاشقانه ای از آن حکیم عالیقدر به پایان می بریم:

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست

منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست

نیست یک مرغ دلی کش نفکندی به قفس

تیر بی‌داد تو پرتا به پری نیست که نیست

می باید و مرحله سوم از ملاصدرا تا زمان حاضر است که به یقین می توان حاج ملاهادی را نقطه پایان این مرحله و معرف و نماینده اوج فلسفه ایرانی - اسلامی دانست.

**هنری توماس**، خاورشناس امریکایی در کتاب معروف خود به عنوان «بزرگان فلسفه» برای حاج ملاهادی پایگاه ویژه ای قائل شده و ضمن اشاره به نظرات فلسفی حکیم سبزواری روی این بخش از عقاید او تکیه می کند که «... حاجی ملاهادی مبحث فلسفه را از بحث وجود آغاز می کند و خاطر نشان می سازد که تمام تعاریفی که تا به حال از وجود شده است، کافی و وافی به مقصود نیست، زیرا تعاریفی نیستند که از ترکیب جنس و فصل درست شده و کاشف حقیقت باشد، بلکه شرح اسم است:

معرف الوجود شرح الاسم و لیس بالحد ولا بالرسم  
مفهومه من اعرف الاشياء و کُنهه فی غایة الخفاء ...»

این دانشمند غربی نوشته خود را درباره حکیم سبزواری با این عبارت به پایان می برد: «از تعمق در منظومه های فلسفی حاج ملاهادی و نیز شروحنی که خود بر این منظومه ها نوشته و همچنین از دیگر آثار فلسفی او تسلط و احاطه وی بر آراء و عقاید فلاسفه قدیم بخوبی معلوم است ...» (هنری توماس، بزرگان فلسفه، ترجمه فریدون بدره ای، صفحات ۲۲۳-۲۲۴).

**پروفیسور ادوارد براون** خاورشناس معروف انگلیسی در کتاب "یک سال در میان ایرانیان" و نیز در کتاب دیگرش "تاریخ ادبیات ایران" به شرح احوال و افکار حاج ملاهادی پرداخته و از او به عنوان یک فیلسوف و عارف والا مقام که دارای کشف و کراماتی است یاد می کند.

**محمد اقبال لاهوری** شاعر پارسی گوی و فیلسوف مشرب پاکستانی در باره حکیم سبزواری می گوید: «پس از ملاصدرا فلسفه ایرانی با ترک آیین نوافلاطونی به فلسفه اصیل افلاطون روی آورد. نماینده بزرگ این گرایش جدید ملاهادی سبزواری است. او بزرگترین متفکر عصر اخیر ایران است ...» (قریشی سبزواری، حکیم فرزانه، ص ۴۷، به نقل از کتاب بنیاد حکمت سبزواری).

### نتیجه:

بطور کلی از مجموع تفکرات فلسفی سبزواری این نتایج تحصیل می شود:

فلسفه حاجی ملاهادی مانند اسلاف او آشکارا بر "دین" تکیه دارد و با موازین اسلامی پیوسته و آمیخته است.

حکمی به فارسی - التحفة الشاهیه - ترجمه تحریر اقلیدس - شرح مفتاح العلوم سکاکی - نهاییه الادراک فی درایة الافلاک در نجوم .

۱۲ - قیس (به فتح قاف و با): شعله و پاره آتش است و قبسات نام یکی از تصنیفات میرداماد است .

۱۳ - میر محمد باقرین محمد استرآبادی مشهور به میرداماد از اعظم فلاسفه عصر صفویه بوده است . مولدش استرآباد و محل تحصیلش مشهد بوده و بیشتر عمر خود را در اصفهان سپری کرده است . وی از شاگردان شیخ حسین عاملی و بعضی اکابر دیگر بوده و ملاصدرای شیرازی از شاگردان او بوده است . از اوست: " صراط المستقیم " - " قبسات " - " انموذج العلم " - " التقدیسات " - و بعضی رسالات دیگر . میرداماد شاعر هم بوده و اشراق تخلص می کرده و یک مثنوی به نام " مشرق الانوار " سروده است .

۱۴ - ضنّت (به کسر ضاد و فتح نون مشدد): بخل ورزیدن .

۱۵ - صفو: خالص و برگزیده و پاک .

۱۶ - نبراس (به کسر نون و سکون با) واژه ای است سربانی به معنای چراغ، مصباح، سربزه .

۱۷ - نقل از دیباچه استاد مرتضی مدرس چهاردهی بر دیوان حاج ملاهادی سبزواری ص ۳۱ .

### منابع و مآخذ

اعتمادالسلطنه، محمد حسن، المآثر والآثار، چاپ سنگی، تهران، بدون تاریخ .

امین، دکتر حسن، احوال و افکار ملاهادی سبزواری، بدون ذکر نام ناشر و محل چاپ، ۱۳۶۷ ش .

توماس، هنری، بزرگان فلسفه، ترجمه فریدون بدره ای، انتشارات فرانکلین، تهران ۱۳۴۸ ش .

حلی، دکتر علی اصغر، تاریخ فلاسفه ایرانی از آغاز اسلام تا امروز، انتشارات زوار، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۱ ش .

دهخدا، علی اکبر، لغت نامه، سازمان لغت نامه، تهران .

رضانژاد (نوشین)، غلامحسین، حکیم سبزواری، انتشارات سنایی، تهران ۱۳۷۱ ش .

سبزواری، حاج ملاهادی، اسرارالحکم، به کوشش ح. م. فرزاد، انتشارات مولی، تهران ۱۳۶۱ ش .

سبزواری، حاج ملاهادی، دیوان اشعار، با مقدمه مرتضی مدرس چهاردهی، کتابفروشی محمودی، تهران، بدون تاریخ .

سبزواری، حاج ملاهادی، دیوان اشعار، با مقدمه و تحشیه و تعلیق دکتر حسن امین، انتشارات وحید، تهران ۱۳۷۲ ش .

قریشی سبزواری، حسین، حاج ملاهادی حکیم فرزانه، مرکز چاپ و نشر سازمان تبلیغات اسلامی، تهران ۱۳۷۲ ش .

غنی، دکتر قاسم، یادداشت ها، انتشارات زوار، تهران ۱۳۶۷ ش .

گُربن، هانری، تاریخ فلسفه اسلامی، ترجمه دکتر اسدالله مبشری، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۱ ش .

معین، دکتر محمد، فرهنگ فارسی، بخش اعلام. مجلدات ۵ و ۶، چاپ ششم، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۳ ش .

هدایت، رضاقلی، تذکره ریاض العارفین، چاپ سنگی، انتشارات وصال، تهران، بدون تاریخ .

ز فغانم به فراق رخ و زلفت، به فغان

سگ کویت همه شب تا سحری نیست که نیست

نه همین از غم او سینه ما صد چاک است

داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

موسی بی نیست که دعوی انالحق شود

ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

چشم ما دیدۀ خُفّاش بود ورنه ترا

پرتو حسن به دیوار و دری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست و گرنه " اسرار "

برش از عالم معنا خبری نیست که نیست

### یادداشت ها

۱ - حَبْر (به فتح حا و سکون با و را): دانشمند و پیشوای روحانی .

۲ - بارع: نیکو، برتر و فائق .

۳ - ناسک: عابد .

۴ - تَهَجُد: شب زنده داری به قصد عبادت .

۵ - مُهَجّه: روح و روان و خون خالص دل .

۶ - کینوت: موجودیت و هستی .

۷ - مقصود اعتمادالسلطنه، فقیه شهیر حاج شیخ مرتضی انصاری رحمة الله علیه، معاصر حکیم سبزواری و مؤلف کتاب های «رسائل» در اصول و «مکاتب» در فقه است که به نوشته بعضی پژوهندگان آثار حکیم، وی دو سال در مدرسه حاج حسن مشهد شوارق لاهیجی و مباحث فلسفی و کلامی را نزد حکیم آموخته است .

۸ - "فریده" مؤنث "فرید" به معنای گوهر گرانبها و یکتا و جمع آن فرائد است .

۹ - غرّه به معنای برگزیده و پسندیده و اول هر چیز، و جمع آن غرر است .

۱۰ - قاضی عزالدین ایچی متولد قصبه ایچ در فارس - پایتخت ملوک شبانکاره - از علمای برجسته و فقه های نامدار شافعی در سده هشتم هجری است که مشرب تصوف داشته و در حکمت و کلام از سرآمدان زمان خود بوده است . وی سالها در مولد خود مسند قضاوت داشته و از جمله بزرگان و دانشمندان است که سرزمین فارس در عهد شاه شیخ ابواسحاق اینجو به وجود و حضور آنان مزین بوده است . کتاب معروف او «مواقف» است که در آن علم کلام را بزرگترین دانش بشری دانسته و در توصیف آن گوید: «و ان ارفع العلوم و اعلاها و انفعها و اجداها و احراها بعقد الهمة بها»، و بر این پایه علم کلام را متکفل اثبات صانع و توحید و تنزیه حضرت حق تعالی از مشابهت با اجسام، و مؤید انتصاف به صفات جلال و جمال و نیز وثیقه و وسیله اثبات نبوت و ایمان به روز رستاخیز و ارتقاء از درجه تقلید به مرتبت یقین می داند .

۱۱ - ملا قطب الدین شیرازی، محمودین مسعودین مصلح فارسی کازرونی، اشعری شافعی مکنی به ابوالثناء، دانشمند نام آور سده هشتم هجری قمری است که ابتدا نزد خواجه نصیرالدین طوسی درس خوانده و سپس به روم (آسیای صغیر) رفته و نزد صدرالدین قونیوی تلمذ کرده و چندی قاضی شهر سیواس بوده و سپس به تبریز رفته و همانجا سکونت اختیار نموده و با خواجه نصیر در ایجاد رصدخانه معروف او همکاری نموده است . وی در اغلب علوم عصر مانند طب و نجوم و حکمت و موسیقی تبحر داشته و نیز از ذوق ادبی و طبع شعر بهره مند بوده است . آثار عمده او عبارت است از :

شرح قانون ابن سینا - شرح حکمت الاشراق سهروردی - دُرّة التّاج شامل علوم

# صور اسرافیل

از: اختر علی بسیط

ترجمه و اقتباس: مؤدبه بیات

و برای لحظه ای گنگ و مبهوت ماندم که نمی دانستم کجایم و چه می کنم. از آن روز به بعد مانند کسی که گمشده ای دارد، بدن‌بال آن نقطه عطف، آن حقیقت نوربخش و آن نور روح پرور می گشتم. در پی دیدن صورت آن معنی همه جا می رفتم و همه کار می کردم. من که کاتولیک مسیحی متولد شده بودم، زمانی در مذهب هندویی بدن‌بالش گشتم، و مدتی نیز دین بودایی اختیار کردم تا بلکه او را بیابم، اما افسوس که هنوز در دریای بی انتهای طلب غوطه می خوردم و برای درد خویش مرهمی نمی یافتم.

تا آنکه دست روزگار جوانی پاکستانی را سرِ راهم قرار داد. در پایان یکی از مسافرت‌هایم، زمانی که در فرودگاه لندن منتظر رسیدن چمدان‌هایم بودم با نجیب آشنا شدم. با مأموران گمرکی انگلستان مشکلی پیدا کرده بود و من که چند دوست و رفیق در میان آن مأمورین داشتم پادرمیانی کردم و مسئله حل شد. من و او از آن به بعد دوست

صمیمی شدیم، گویی سالها بود که یکدیگر را می شناختیم. بدون تعارف و آداب معمولی سخن از دل گفتیم و بزودی مانند دو برادر هم‌دل و غم‌خوار یکدیگر شدیم. نجیب اکثر ایام سال را در لندن می گذرانید، اما به علت امکانات خوب مالی مرتب به وطن خویش



زندگی مادی که در آن غوطه می خوردم، صحبت از همه چیز بود: از سیاستی جدید برای برقراری حقوق بشر در دنیا تا آخرین تحقیقات در مورد کلسترول، از جدیدترین دستیاب‌های کامپیوتری تا تظاهرات برای پاکیزه ساختن کره زمین. همه چیز بود، تنها سخن از خدا نبود. در آن محیط کمتر ممکن بود که آدمی به چیزی بجز حقوق این ماه و حداکثر استفاده از آن فکر کند. و من نیز که از نوجوانی در انگلستان زندگی کرده بودم، رنگ آن اجتماع را به خود گرفته بودم. منم شده بودم مثل همان "جو" و "جان" همسایه، مانند همان بنده ماشینی که هر روز صبح سر ساعت سوار یکی از قطارهای لندن می شود و خود را سر کار می رساند. بقیه روز هم مانند آدم آهنی فکر و ذکرش کاری است که می کند. گاهی هم برای

خالی بودن عریضه اینور و آنوری می رود تا زندگی اش یکنواخت نباشد، اما به هر تقدیر زندگی او بدون معنی و محتوی است.

تا اینکه چندی پیش یک روز مانند آدمی که صبح سحر از خوابی عمیق بیدار می شود، خواب آلوده و گیج به اطراف خودم نگاه کردم

مسافرت می‌کرد. بدین ترتیب بود که ما اکثر اوقات آزاد خود را با یکدیگر می‌گذرانیدیم.

از آستان پیر مغان سرچرا کشیم

دولت در آن سرا و گشایش در آن دراست

از شعر محبوب نجیب تنها همین یک بیت را به خاطر داشتیم. و این اواخر آن را همه جا با خود زمزمه می‌کردم. یک روز در حین خواندن آن یک مرتبه در جای خود خشک شدم. مانند صاعقه‌ای که به درختی اصابت می‌کند و آن را تا ریشه دربرمی‌گیرد، در یک محل ثابت ماندم و بی هدف به یک نقطه خیره شدم. وقتی به خود آمدم بدون اینکه درحقیقت بدانم چه می‌کنم، دو سه دست لباس در ساک کوچکی ریختم، کیف کوچک پولم را در جیب گذاشته، و بی آنکه به لباس و ظاهر اهمیت بدهم از درِ آپارتمان بیرون آمدم.

ساعت‌ها بعد، وقتی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم جز دنیای بیکران ابرهای پرچین و شکن چیزی نمی‌دیدم. هر کدام سخن از رازی داشتند و سر از سرّی، اما من بینوا جز نگاه کردن کار دیگری نمی‌توانستم که زبان آنها را نمی‌فهمیدم. عظمت زیبایی آنها چنان تکانم داد که از جایم بلند شدم و در راهروی هواپیما بالا و پایین رفتم. ته هواپیما در گوشه‌ای که مخصوص سیگار کشیدن بود به دیوار تکیه دادم و سیگاری آتش زدم. از خودم خنده‌ام گرفت و آرام آرام شروع به خندیدن کردم. دنیای دیوانه‌ای است این عالم طلب. کمتر از چند ماه پیش نبود که من هم مانند بقیه جوان‌ها زندگی عادی داشتم، دوست دختری، آپارتمانی و شغل خوب و پر درآمدی که هدف زندگی‌ام شده بود، اما حالا خودم هم نمی‌دانستم که ام، چه ام، کجایم. یک لحظه در آپارتمان نشسته‌ام و لحظه‌ای بعد بالای ابرها. تنها می‌دانستم که خدا را می‌خواهم و حالا هم در جستجوی او در راه پاکستان بودم. و آنقدر هم عجله کرده بودم که حتی به نجیب که در لندن بود تلفن زده بودم تا مطمئن شوم اسم دهی را که مدت‌ها پیش راجع به آن برایم گفته بود درست می‌دانم یا نه. مهم نبود! وقتی به اسلام‌آباد رسیدم می‌توانم به او تلفن بزنم و همه چیز را برایش بگویم.

برای من که سال‌ها با هوای مه‌آلود لندن خو کرده بودم، آفتاب به آن داغی موهبتی الهی بود. اما پس از دو سه ساعت آن موهبت عظیم به عذابی دردناک مبدل شد که لباس‌هایم از شدت عرق به تنم چسبیده بود و از فرط گرما نفس به تنگی از سینه‌ام بیرون می‌آمد.

\*\*\*

«بیگ صاحب» روی تخت چوبی روبرویم نشست و بر عکس من که در جای خود جابجا می‌شدم، آرام و بی حرکت بود. پیش خودم فکر کردم که حتما این سرپیراهن بلند و نخ‌ای اوست که گرما آزارش نمی‌دهد، شاید هم دلیلش این است که او پیرمرد است و غالباً انسان وقتی پیر می‌شود به سرما بیشتر حساس می‌شود تا به گرما. بعلاوه او از کودکی در همین ده بزرگ شده است و اصلاً بیشتر مسئله عادت است تا چیز دیگر.

مرشد پاکستانی عینک ته استکانی‌اش را روی بینی باریک و استخوانی خود جابجا کرد و به من خیره شد. چشمانش حالت عجیبی داشت و نیرویی هیپنوتیزم‌کننده، زیرا من که سؤال خود را تا کنون بیش از هزار بار در ذهنم تمرین کرده بودم حالا زیر قدرت نگاه او زبان خود را قاصر می‌یافتم، و مانند آدم گنگی خود را برای صحبت و بیان افکارم کاملاً ناتوان حس می‌کردم. پیرمرد برای لحظه‌ای سرش را پایین انداخت و به من فرصت داد تا به افکار خود جتهی دهم. «اگر به من بخنند چه؟ اگر سؤالم برایش مسخره باشد یا مرا احق پندارد چه آبرو ریزی می‌شود!» مانند کودک ده ساله‌ای شده بودم که وی را پیش آقای مدیر آورده‌اند تا حساب پس دهد. زیر چشمی‌نگاهی به «صاحب» که مشغول پر کردن پیش‌بودم انداختم. آنگاه احساس اعتمادی وجودم را فراگرفت.

اگر این پیر آن‌طور که نجیب می‌گفت صاحب دل و روشن ضمیر باشد، هیچوقت به سؤال من نخواهد خندید. اصلاً شاید بداند که درد من چیست.

صاحب سرش را بالا کرد و از من پرسید که برای چه منظور به دیدن او آمده‌ام. گلویم را صاف کردم و گفتم: «آمده‌ام تا شما دستم را بگیرید و مرا راهنمایی کنید.» وقتی سکوت صاحب را دیدم، پرسیدم: «آیا مرا به مریدی خود قبول می‌کنید؟»

صاحب بدون آنکه کوچکترین تغییری در حال خود دهد همانطور که به پیپ خود پک می‌زد به سادگی گفت، «نه!»

ناباورانه نگاهش کردم و پرسیدم: «نه؟ چرا؟»

صاحب پیش از زمین گذاشت، انگشتش را در دماغش کرد و همانطور که مرا نگاه می‌کرد به کند و کاو درون آن پرداخت. با آنکه صحبتی نکرد، منظورش را فهمیدم. سرم را پایین انداختم و سکوت کردم، اما به آن آسانی‌ها هم حاضر به قبول شکست نبودم، گفتم: «آنجایی که من زندگی می‌کنم همه چیز پیدا می‌شود جز معنویات.» از من پرسید که مگر کجا زندگی می‌کنم، و پس از آنکه

برایش توضیح دادم، جواب داد: «اتفاق در آن شهری که تو زندگی می کنی به اندازه مجموع تمام مرشدان دنیا پیر و صاحب دل وجود دارد، البته اگر کسی چشم بینا داشته باشد.» و وقتی من معطل مانده بودم که مقصودش چیست، اضافه کرد، «مثلا همان خیابان واتلینگ پشت آپارتمان را در نظر بگیر. خودش بهترین محل برای جستجو است.»

با خود فکر کردم که این پیرمرد از کجا خیابان واتلینگ را می شناسد. بعد یادم افتاد که این همان آدمی بود که صبح وقتی مرا دید اولین صحبتش راجع به اهمیت نظافت بود، و من که امروز بر خلاف تمام روزها حمام نگرفته بودم خوب فهمیدم که مقصودش چه بود. حساسی عصبانی شده بودم: خوب، که او شارلاتان و حقه باز نیست و واقعا از درون آدم خبر دارد! که او پیر کاملی است و می تواند سالک را هدایت کند! اگر او قبول نکند که دست مرا بگیرد، این حرفها چه دردی از من دوا میکند؟ گیرم که او معجزه و کرامت دارد، آن به چه درد من می خورد؟ مگر نه اینکه در راه حق کشف و کرامت جز مایه سرگرمی نیست؟ من درد خدا دارم و به دنبال دواي آن آمده ام، و اگر این پیر حاضر به درمان من نیست بهتر است که برگردم.

فردای آن روز به اسلام آباد رفتم و نجیب را که از لندن بدنالم آمده بود در هتلی ملاقات کردم. دیدنش برایم مایه دلخوشی بود. از من راجع به دیدارم با صاحب پرسید، «به او چه گفتی؟»

- «از او خواستم که دستم را بگیرد.»

- «آیا قبول کرد؟»

- «نه.»

نجیب ساکت ماند و گویی کمی شرمنده شده است، سرگرم بازی با دست هایش شد. برای آنکه او را از حال معذبش بیرون آورم گفتم: «اشکال ندارد، خودم می دانم چرا دست رد به سینه ام زد.»

آن دوست با وفا لبخندی که حاکی از درک وی بود زد و گفت، «منهم وقتی برای اولین بار او را دیدم خواسته ای داشتم که با او مطرح کردم.»

- «آیا به آن خواسته رسیدی؟»

نجیب سرش را به علامت تأیید تکان داد، شلوارهایش را بالا زد و به جوراب های ابریشمی سه ربعی که تا زیر زانو بالا کشیده بود اشاره کرد.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم، «جوراب؟»  
جواب داد، «بله، جوراب!» سپس با تأسف سرش را تکان داد و گفت، «خنده دار است. مگر نه؟ پس از مکتبی ادامه داد، «زمانی که من برای اولین بار صاحب را دیدم آنقدر فقیر و بی بضاعت بودم که حتی پول خرید یک جفت جوراب را هم نداشتم. در اولین ملاقاتم با وی به او گفتم که آرزوی داشتن یک شغل ثابت با حقوق خوب و فراوان دارم. حالا نگاه کن و ببین که کارم آنچنان بالا گرفته است که دیگر از جنسی به غیر از ابریشم و کشمیر جوراب نمی خرم.» صدایش پر بود از پشیمانی، گویی می خواهد بگوید: «عجب آدم احمقی بودم من. اگر آنچه را که الان می دانم آن موقع می دانستم هیچوقت چنان تقاضای مسخره ای نمی کردم!»

صحبت نجیب مرا به فکر فرو برد. راستی نیت اصلی من در آمدن به اینجا و ملاقات با صاحب چه بوده است؟ آیا من خدا را برای این می خواهم زیرا می دانم خدا را خواستن بهتر است از خرما خواستن؟ یا برای این خدا را می خواهم تا مثلاً وقتی یکی مثل نجیب از آمال و آرزوهای مادی خود سخن می گوید، به خود بیالم و با غرور بگویم، «اهه این بابا را باش! من چه می خواهم و او چه می خواهد!»؟ واقعا، فایده آن طلب چیست! اگر قرار باشد آدم در مورد نیت خویش مغرور باشد و بخود بنازد؟ حاضرم شرط ببندم که خود خدا هیچ وقت از خدا بودن خویش به خود مغرور نمی شود! قبل از اینکه به انگلستان برگردم برای ادای احترام و خداحافظی نزد صاحب برگشتم. پیرمرد با چشمانی پر از محبت و رأفت نگاه کرد و آنگاه دستم را گرفت و در گوشم کلمه ای زمزمه کرد، «الله» سپس در چشمانم خیره شد و گفت، «در همه حال با خودت تکرار کن.»

با تعجب او را نگاه کردم و گفتم، «اما من مسلمان نیستم. در واقع مسیحی زاده شده ام، اما این اواخر به مذهب بودایی روی آورده ام.»

صاحب شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «اگر از زندگی در جویبار راضی نیستی، دیگر مانند وزغ از این جوی به جوی دیگر پریدن فایده ای ندارد. تمام جویبارها یکسان هستند! اگر می جهی، شجاع باش و به درون دریا بجه.»

با این حرف شیخ، به شهر خود برگشتم، و دوباره روز از نو و روزی از نو. با این تفاوت که اکنون در همه جا، در کوچه و خیابان، سواره و پیاده به دنبال مرشد خود می گشتم. از صاحب

بودند دیگر به سراغم نمی آمدند. بتدریج شک و تردید دست به دست غم دادند و در خانه دلم جای خوش کردند. تا آنکه آرام و قرار خود را از دست دادم و نمی دانستم چه کنم تا کمی تسکین یابم.

بدنبال یافتن آرامش شغلم را عوض کردم و محل زندگیم را تغییر دادم. اما آرام نیافتم. از همه مردم بریده بودم، حتی این اواخر دیگر جواب تلفن های مکرر نجیب را هم نمی دادم. همکارهای اداری دیوانه ام می پنداشتند، و گاهی اوقات پیچ پیچ ها و لبخندهای تمسخرآمیز آنها را پشت سر خود حس می کردم. از دست خداوند عصبانی بودم که روشنایی روز را از من گرفته است و بی کس و بی سرپناه در بیابان ظلمت رهیم نموده است.

یک روز آنچنان سردرگم و بی قرار شدم که نامه ای تضرع آمیز برای "صاحب" نوشتم، اما قبل از آنکه آن را پست کنم، خود سوار هواپیما شده راهی پاکستان گشتم. هنگامی که به دهکده "صاحب" رسیدم دانستم که او در سفر است، لیکن می توانم تا آمدنش مهمان خانواده او باشم.

آن شب بعد از آن همه تلخی و احساس ناامیدی، برای اولین بار به درون خود نگرستم. از آنچه دیدم، هم خنده ام گرفت و هم گریه. خود را دیدم مانند کودک لوس و نزی، کودکی که چون به او آب نبات نداده اند، عصبانی شده و به لگد پراندن و جیغ و فریاد پرداخته است. بر زمین نشسته و خود را بر خاک می مالد. مادر بیچاره بیهوده سعی در آرام کردن و دلیل آوردن دارد، و بجای هر چیز بغض و عصبانیت و حتی فحش و لگد تحویل می گیرد؛ اما البته خوب می دانستم که آن کودک سرانجام از داد و هوار خسته می شود و آرام می گیرد.

در طی این یکی دو ماه گذشته رفتار من نیز دست کمی از آن کودک نداشت. اما اکنون عاقبت آرام گرفته بودم و نمی دانستم به حال خود بخندم یا از خامی کودکانه خود گریه کنم.

چند روز بعد «بیگ صاحب» به اتفاق جمعی از مریدانش از هندوستان برگشت. آن شب را من اجازه یافتم تا در مجلسی در حلقه مریدان وی بنشینم. پیش خود تصور می کردم که حتما در این مجلس اتفاق خارق العاده ای خواهد افتاد. مگر نه آنکه در این حلقه پیری حضور داشت که «اسم اعظم» می دانست و قدرتی داشت که توسط آن می توانست گردش ماه و ستارگان را کنترل کند - البته اگر می خواست؟ اما آن شب در آن مجلس اتفاق بخصوصی نیفتاد، و همه چیز همان گونه ماند که بود.

پرسیده بودم از کجا می توانم مرشد مزبور را بشناسم. وی گفته بود هنگامی که او را ببینم، خواهم شناخت. در صورت هر رهگذر و عابر خیره می شدم، شاید که او باشد. اما هنوز خبری از گمشده من نبود.

"الله، الله" شده بود ذکر و دعایم. در اوایل آن را مانند شعر و موسیقی با خود زمزمه می کردم، اما در اثر مداومت، آن بتدریج قسمتی از وجودم شده بود؛ مانند ضربان قلبم، صدای نفس هایم. هر نفس با آن شروع و بدان ختم می شد. این اواخر دیگر خودم هم متوجه نبودم که مشغول به آنم. با لب های بسته اسم حق را بر دل می راندم.

یک روز هنگامی که در قطار بودم و از لندن به شهر کوچکی که در آن زندگی می کردم می آمدم، حس کردم که شخص دیگری نیز مانند من با لب های بسته مشغول به ذکر حق است. چرا که نیرویش را حس می کردم، و می دانستم که همدل و همنفسی با من همقطار شده است. به فکر اینکه این شخص همان گمشده خودم باشد، سراسیمه از صندلیم بلند شدم، و از این کویه به آن کویه بدنبالش گشتم، اما جستجویم به نتیجه ای نرسید و سرانجام خسته و ناامید به کویه خود برگشتم.

نزدیکی های صبح شخصی در کویه مرا زد. هراسان بلند شدم. فکر می کردم که او باید همان دوستی باشد که من در جستجویش هستم. در را باز کردم، مأمور جمع آوری بلیط ها بود، به درون دعوتش کردم. بدون معطلی از من پرسید که آیا نماز صبح خود را خوانده ام یا نه. به او گفتم که مسلمان نیستم. ابروهایش را درهم کشید و با عذرخواهی آماده خروج شد. من که هنوز ناامید نشده بودم جلویش را گرفتم و از او پرسیدم که از کجا کویه مرا می شناسد. جوابش قصرهای امیدم را بکلی ویران کرد: «دیروز چشمم به بلیط شما افتاد، و از اسمتان حدس زدم مسلمان باشید. شماره کویه روی آن نوشته شده بود، آن را به خاطر سپردم تا امروز هنگام گشت خود شما را هم برای نماز صبح بیدار کنم.»

بعد از رفتن او مدت ها در جای خود بی حرکت ماندم. افسردگی و ناامیدی مانند افعی ای دور گردنم پیچید و راه نفس هایم را بست. از آن لحظه به بعد این مار کربیه منظر به اژدهایی تبدیل گشت و اداره زندگیم را به عهده گرفت. دیگر بدنبال پیر دستگیر خود نگشتم. مداومت در ذکرم را هم از دست دادم. خواب ها و رویاهای معنوی نیز که تا کنون سبب تشویق و تقویت روحیه ام شده



بر پای پیر افتاده و ناله می‌کنم. در آن لحظه به دلیل واقعی خود برای دانستن اسم اعظم وقوف پیدا کردم؛ می‌خواستم توسط آن رابعه را شفا دهم، چون فکر می‌کردم که پدر وی سنگدل تر از آن است که از نیروی معنوی خویش برای شفای فرزند خود استفاده کند!

وقتی بخود آمدم صاحب داشت به من لبخند می‌زد. به او گفتم که اگر او واقعاً پیر کاملی است می‌تواند اسم اعظم را بمن بیاموزد، سپس بعد از آنکه من توسط نیروی آن آنچه را که می‌خواستم انجام دهم به اتمام رساندم، کاری کند که من آن را بکلی فراموش کنم.

صاحب خندید و خود را به کنارم کشانید. سرم را میان دو دستانش گرفت و در چشمانم خیره گشت. آنگاه پیشانیم را بوسید و گفت: «پسرم، تو برای من نه تنها از رابعه بلکه از خود اسم اعظم هم عزیزتری.»

حرف وی را با تمام وجودم باور کردم، زیرا می‌دانستم آنچه می‌گوید منتهای حقیقت است.

صاحب به من گفت که هنگام آن است که به شهر خود برگردم، و هر زمان که وقت آن برسد در طی نامه‌ای اسم اعظم را به من خواهد آموخت. تصمیم گرفتم حال که از دوستان خاص صاحب محسوب می‌شوم، صحبت‌های وی را به عنوان سر در درون محفوظ دارم و به نجیب در این مورد چیزی نگویم. آنگاه توشه‌ی خویش را بستم و راهی وطن شدم.

یک روز نجیب سراسیمه به آپارتمان آمد، که صاحب به وی تلفن زده است و می‌خواهد با من صحبت کند. مداد و کاغذی برداشتم و به این فکر که حتماً آن پیر می‌خواهد اسم اعظم را به من بیاموزد، بلافاصله به وی تلفن کردم. از من پرسید که آیا در نزدیکی‌های شهرم کوهی وجود دارد یا نه. پیش خود پنداشتم که لابد وی می‌خواهد در آن کوه بر من ظاهر گردد و اسم اعظم را بر من فاش نماید. چه می‌دانم؟ بزرگان طریقت هیچگاه مقصود خود را مستقیماً به آدم حالی نمی‌کنند. همیشه در صحبت یا از سمبول و استعاره استفاده می‌کنند، و یا در لفافه و از طریق گفتن قصه و مثل سخن خود را می‌گویند. لابد آن موقع هم که صاحب به من گفته بود برایم نامه می‌نویسد، در واقع منظورش این بود که در کوهی به دیدنم خواهد آمد و اسم اعظم را به من خواهد آموخت.

به وی گفتم که در این اطراف هیچ نوع کوه و تپه‌ای وجود ندارد. جواب داد: پس به خیابان اصلی برو. تمام روز را آنجا باش و با دقت به اطراف خود نگاه کن.

فردای آن روز در همان دهکده اتاقی کرایه کردم، و در نزدیکی محل اقامت صاحب منزل کردم. برایم جالب بود که صاحب مانند هر مرد عادی دیگر ازدواج کرده و فرزندان دارد. دختر کوچک او، رابعه، که ۶ سال داشت ناشنوا بود. نمی‌دانم که چرا به این کودک علاقه خاصی پیدا کرده بودم. خود را با وی یکسان می‌پنداشتم و می‌دانستم همان گونه که من به او احساس نزدیکی می‌کنم او نیز مرا دوست دارد.

هر روز بعد از ظهر هنگامی که بقیه‌ی مریدان "صاحب" مشغول ذکر و مراقبه بودند، من و رابعه روی ایوان خانه به عروسک بازی می‌نشستیم و ساعت‌ها سرگرم مهمان بازی و چای خوری با آنها می‌شدیم. بقیه‌ی روز را نیز من در فکر این بودم که فردا با رابعه چه بازی جدیدی بکنم. حتی هنگامی که در حلقه‌ی مریدان می‌نشستم، با خود می‌اندیشیدم که روز بعد برای عروسک‌های رابعه جشن عروسی راه بیندازم و بقیه‌ی روز را به تدارکات آن جشن می‌پرداختم.

باور نکردنی بود، زمانی که با رابعه به بازی می‌پرداختم شیرین‌ترین دقایق و شادترین ایام زندگی‌م بود. در آن ساعات خود را کاملاً خوشبخت و سعادتمند می‌یافتم. زندگی‌م خلاصه شده بود در بعد از ظهرهای روی ایوان در کنار رابعه، دختر ۶ ساله‌ی ناشنوا.

یک روز هنگامی که صاحب مشغول خواندن قرآن بود وارد اتاق وی شدم. بدون اینکه سر از کتاب بلند کند اشاره کرد که بنشینم. روبرویش نشستم و بدون مقدمه سؤالی را که مدت‌ها ذهنم را زیر و رو می‌کرد مطرح کردم: «آیا شما اسم اعظم را می‌دانید؟» بدون اینکه مکشی کند یا کوچک‌ترین عکس‌العملی از خود بروز دهد، همان طور که کتاب می‌خواند جواب داد: «بله.» سپس سرش را از روی کتاب بلند کرد و مرا متعجبانه نگاه کرد، گویی می‌پرسید: «خوب که چه؟»

پرسیدم: «آیا آن را به من می‌آموزید؟»

جواب داد: «نه.»

- «چرا نه؟»

- «هنوز آمادگی نداری.»

منظورش چه بود، هنوز آمادگی ندارم؟ عصبانیت وجودم را فراگرفت، خود را در مقابل این مرد، ناتوان و بیچاره می‌دیدم. شروع به گریستن کردم و آنچه مدت‌ها در دل داشتم بیرون ریختم. نمی‌دانم چه مدت شیون کردم. تنها بیاد دارم که ناگهان خود را دیدم که از قالب جسمی خارج شده‌ام و به تماشای خود نشسته‌ام که

استخوانی از بدن پیرمرد نشکسته بود، و آیا می توانست راه برود، یا اینکه حال عمومی اش چگونه بود؟ هر دفعه جواب می دادم که حال پیرمرد خوب بود و استخوانهایش نشکسته بود، اگرچه در واقع نمی دانستم که آنچه را که می گویم حقیقت دارد یا نه. راستش اصلاً به مغزم هم خطور نکرده بود که تا بیمارستان بروم و از سلامت پیرمرد اطمینان خاطر پیدا کنم. تمام مدت فکر می کردم که زودتر به منزل برگردم و به انتظار تلفن "صاحب" و شنیدن اسم اعظم بنشینم.

آنگاه "صاحب" از من پرسید: «اگر اسم اعظم را می دانستی، در مقابل حادثه امروز چه می کردی؟» بی معطلی جواب دادم: «گردن آن جوان های ظالم و سنگدل را می شکستم.»

"صاحب" مکثی کوتاه کرد و گفت: «پسرم، آن پیرمرد بنگالی که تو امروز دیدی، همان پیری است که به من اسم اعظم را آموخت.»

"صاحب" داشت هنوز صحبت می کرد، اما من دیگر صدایش را نمی شنیدم. سرم گیج خورد، اتاق و تمام محتویاتش بر من فروریخت. یک لحظه حس کردم که از شدت گرما تب کرده ام و لحظه ای دیگر از سرما دندان هایم بهم می سایید. تمام زندگی ام بخصوص حوادث شش، هفت ماه گذشته از نظرم گذشت. همه این مدت بدنبال نور الهی گشته بودم، در صورتی که آن نورجلوی چشمانم بود و من نمی دیدم. جواب در درونم جای داشت و من در بیرون به دنبال آن می گشتم. درست بیاد ندارم چند دقیقه در آن حال بی توجه به اطرافم باقی ماندم. صدای "صاحب" مرا به خود آورد که می پرسید: «چه وقت می خواهی که نامه مزبور را برایت پست کنم؟» گویی صدای موسیقی دلنوازی بود که ناگهان مرا از خواب عمیقی بیرون کشیده است. خوابی که در آن جز کابوس سرما و سیاهی رویای دیگری وجود نداشت. آن آوای دل انگیز به وجود یخ زده ام گرما بخشید. احساس آرامشی به روحم رخنه کرد. نیروی امنیت و سعادت که تا کنون نظیر آن را در خود نیافته بودم بر وجودم مستولی شد.

در جواب پیر گفتم: «احتیاجی نیست که پست کنید. دیگر دانستن اسم اعظم برایم اهمیتی ندارد. لطفاً برایم از رابعه بگویید، حالش چطور است؟»

- «خوب است. طبق معمول مشغول شیطننت است ...»

\*\*\*

صبح روز بعد بی معطلی به خیابان اصلی رفتم. گوشه ای را اختیار کردم و با دقت به تماشا ایستادم. در طی صبح اتفاق قابل توجهی به غیر از عبور و مرور رهگذران و رفت و آمد ماشین ها و اتوبوس ها نیفتاد. بعد از ظهر باران نم نمی شروع به باریدن گرفت و برای مدت کوتاهی نیز شدت یافت. سپس هوا باز شد و نسیم خنکی شروع به وزیدن کرد. از دور پیرمرد لاغر و نحیفی را دیدم که بطرف من می آید. به نظر هندی می آمد، و همانطور که آرام آرام و سر حوصله گام برمی داشت سعی می کرد که پایش داخل چاله چوله های پیاده رو که در اثر باران بعد از ظهر پر از آب شده بود نرود. صدمتری مانده بود که به من برسد، و همانطور که مواظب بود کفش هایش خیس نشود، غیر عمد به پسر جوانی تته زد. جوان که به اتفاق دوستانش از طرف مقابل پیرمرد می آمد، پایش سر خورد و در چاله پر از آب فرو رفت. زیر لب فحش رکیکی داد و بی آنکه منتظر معذرت خواهی پیرمرد شود وی را هل داد. پیرمرد نحیف به درون چاله پر از آب افتاد. سپس اول آن جوان و بعد به نوبت هر کدام از دوستان وی لگدی نثار دست و سر و شکم پیرمرد بینوا کردند، و تا می خورد او را زدند.

من تمام این جریان را از محلی که ایستاده بودم عاجزانه می نگریستم. گویی فلج شده بودم و یارای حرکت نداشتم. تا آمدم از جایم حرکت کنم اتوموبیل پلیس سر رسید. افسر جوانی پیرمرد را که خون از سر و صورتش می بارید مانند عروسکی شکننده از زمین بلند کرد. جلو رفتم تا جریان را آنگونه که دیده بودم شرح دهم. اما پیرمرد قبل از اینکه کلامی از دهانم بیرون آید، برای پلیس توضیح داد که مقصر خود او بوده است و در واقع جراحت بدن او در اثر سقوط و اصابت با سنگ های پیاده رو پیدا شده بود. آمبولانسی را که پیرمرد رابه بیمارستان می برد با نگاه دنبال کردم، تا اینکه از دایره دیدم خارج شد.

خسته و پر از احساسات متضاد به خانه بازگشتم، و در انتظار تلفن صاحب نشستیم. با خود می گفتم که از این لحظه تا زمانی که اسم اعظم را یاد بگیرم آرام نخواهم نشست. و پس از آنکه به نیروی معنوی و الهی آن دست یافتم، زمین را از ظلم و ناعدالتی پاک خواهم کرد.

تلفن زنگ زد. "صاحب" بود. برایش تمامی ماجرا را آنگونه که دیده بودم تعریف کردم. "بیگ صاحب" از جزئیات امر پرسید و هر چند دقیقه یکبار تکرار می کرد که آیا مطمئن هستم که هیچ

هر که اکنون از شما مرد رهید سر به راه آرید و پا اندر نهید  
شیر مردی باید این ره را شگرف زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف  
(فریدالدین عطار)

# در وادی توحید

برگرفته از منطق الطیر

از: کریم زبانی

آرام ایستاد و سخنی نگفت. اما حسن از سکون و سکوت ایاز و حق شناسی نکردن او برآشفته و بالحنی شماتت بار گفت:  
«ای غلام، شاه این همه به تو لطف نشان می دهد و تو همینطور ایستاده ای و حرمت نگاه نمی داری. چرا در برابر این کرامت، پیش شاه پشت خم نمی کنی و سپاس از خود نشان نمی دهی؟»  
ایاز بی آنکه خونسردی و آرامشش را از دست بدهد، پاسخ داد:

«برای اعتراض تو دو پاسخ دارم. نخست اینکه اگر من بی مقدار، شاه را تعظیم و تکریم کنم، حتی اگر پیش او به خاک افتم یا سپاس گویم، کار من در حکم این است که خود را با وی مقایسه می کنم و چنین مقایسه ای، حاصلش هر چه باشد ناشی از جهل است. من که هستم که در این عرصه ابراز وجود کنم و خودی نشان بدهم؟»

من کی ام تا سر بر این در آورم  
در میان، خود را برابر آورم  
بنده آن او و تشریف آن اوست  
من کی ام، فرمان همه فرمان اوست  
من در این معرض کجا آیم پدید  
من که باشم، یا کجا آیم پدید  
پس، نه اظهار کوچکی می کنم و نه تفاخر، چرا که هر دو، نوعی مقایسه من با اوست. من اگر در خدمت شاه هستم نه به خاطر آن است که با خدمت و کوچکی نسبت به او ابراز وجود کنم بلکه، «جان و دل در عشق او پرورده ام».

حسن که این پاسخ شنید شگفت زده شد و گفت:  
«آفرین بر تو ای ایاز. انصاف دادم که هر لحظه در خور صدها انعام هستی. حالا بگو بینم پاسخ دوم چیست؟»  
ایاز گفت:

یکی از جاذبه های منطق الطیر شیخ عطار، تمثیل هایی است که بزرگ صوفی خوش قریحه در شرح هر یک از هفت وادی سلوک، در قالب قصه هایی دلنشین برای روشن شدن موضوع پیش می کشد تا درکی درست از حال و هوای وادی مورد گفت و گو، به خواننده بدهد. یکی از این تمثیل های پرمغز، داستانی است که در شرح وادی توحید از محمود و ایاز نقل شده است.

وادی «توحید» پنجمین وادی از هفت وادی سلوک و منزلگاه «تجربید» و «تفرید» است. «توحید» منزلگاهی است که هر که به آن راه یابد از «من» و «ما» رها و مجرد می گردد و به یگانگی یا وحدت با معشوق دست می یابد.

رویها چون زین بیابان در کنند

جمله سر از یک گریبان در کنند  
سالک عاشق در وادی «توحید» دیگر خود را نمی بیند و به سخن حافظ «از میانه برمی خیزد». از آن پس هر چه دارد و هر چه می بیند، معشوق است و بس، زیرا که عاشق و معشوق یکی می شوند.  
در تمثیل مورد نظر ما، حالت یکی شدن عاشق و معشوق را از زبان ایاز می شنویم:

روز، روزی فرخ و مسعود بود، که لشکر برای سان دیدن سلطان محمود آرایش می یافت. سپاهیان بی شمار و فیلان بسیار در صحرای بی انتها گرد آمده بودند. شاه بر بالای تپه ای به نظاره ایستاده بود و ایاز و حسن نیز در کنار شاه و در مصاحبت او حضور داشتند. از بسیاری سپاهی و فیل و اسب در آن پهن دشت جای خالی باقی نمانده بود.

سلطان محمود که از انبوهی لشکر و ساز و برگ به وجد آمده بود، رو کرد به ایاز و گفت: «این همه فیل و سپاهی را که من دارم به تو می دهم که تو سلطان من باشی!»

ایاز انگار که سخن شاه را نشنیده واکنشی نشان نداد و همچنان



حالی که دیگر وجود ندارم چگونه به سجده افتم و ابراز خدمت کنم؟ تو اگر در آن لحظه به من می‌نگری و کسی را می‌بینی، آن، من نیستم، ایاز نیست. تو در آن لحظه خودت را می‌بینی. بنابراین در چنین لحظه‌هایی «گر تو یک لطف و اگر صد می‌کنی» به خودت لطف کرده‌ای نه به ایازی که وجود ندارد و محو شده است. سایه وقتی که در آفتاب گم می‌شود چگونه می‌تواند کوچکترین ابراز وجودی داشته باشد؟

هست ایازت سایه‌ای در کوی تو

گم شده در آفتاب روی تو

چون شد از خود بنده فانی، او نماند

هر چه خواهی کن، تو دانی، او نماند

\*\*\*

«پاسخ دوم را در حضور تو نمی‌توانم بر زبان آورم چرا که تو محمود نیستی، پس محرم آن صحبت نیستی. اگر با شاه تنها بودم می‌گفتم.»

شاه بی‌درنگ حسن را مرخص کرد و پس از آنکه او به میان سپاه رفت و دور شد، «چون در آن خلوت نه ما بود و نه من» شاه به ایاز گفت:

«اکنون خلوت حاصل گردید، پاسخ دومت را بگو». ایاز عاشق:

گفت: هر گه کز کمال لطف، شاه

می‌کند سوی من مسکین نگاه

در فروغ آفتاب آن نظر

محو می‌گردد وجودم سر به سر

و از پرتو آفتاب فر‌شاه، همچون غباری از میان برمی‌خیزم و در

# بشنو از ساقی

## از: دکتر جواد نوربخش

حال بشنو قصهٔ جمعی دغا  
پیر می خوانند خود را از ریا  
جمله در اندیشهٔ طراریند  
از صفا و از حقیقت عاریند  
بندهٔ نفس و هوا و ما و من  
مرشد خلقند با اطوار و فن  
از می خودخواهی و کبرند مست  
در فریب خلق چُست و چیره دست  
جامشان از بادهٔ معنی تهی است  
ادعاهایشان تمام از ابلهی است  
از ولا گویند با صد طبل و کوس  
گردشان یک مشت ابله پای بوس  
گرچه می دانند خود را بایزید  
باطنی دارند مانند یزید  
مردمی اهل هوی در بندشان  
با خیر از حيله و ترفندشان  
گردشان جمعند بهر جاه و مال  
از کرامت قصه می گویند و حال  
صحبت است از معجزات و از مقام  
حيله می ورزند با افراد خام

بشنو از ساقی که غوغا می کند  
مشت مستان دغل وامی کند  
گوید این خلقی که مستی می کنند  
در عمل اظهار هستی می کنند  
های و هوشان نعرهٔ نفس و هواست  
نی ز سوز جان، نه از درد خداست  
مست هستند از می کبر و غرور  
از خُم و خُمخانهٔ عشقند دور  
\*\*\*  
من به هر جامی کجا ریزم شراب  
بادهٔ من نیست در جو همچو آب  
تا نینیم طینت آماده ای  
کی به جام کس بریزم باده ای  
در بهای قطره ای از باده ام  
بایدش هستی کند آماده ام  
هر که را خواهم دهم ناب صفا  
اولش از ما و من سازم جدا  
نشأهٔ جام من از خود بی خودی است  
مستی اش زایل نگردد سرمدی است  
\*\*\*

تا عوام الناس را گرد آورند

با هزاران مکر در دامی برند

این دغل کاران اسیر شهوت اند

آیت جهل و ریاء و غفلتند

\*\*\*

آری این هستان نه مست باده اند

در کمین خلق عام و ساده اند

باده من نشئه بخش غول نیست

بزم وحدت جای گیج و گول نیست

اصل وحدت مستی و بی خویشی است

نیست بودن مایه درویشی است

صوفیان را راه و رسم اولیاست

ترک خودبینی و ترک ادعاست

\*\*\*

آن که آید از تظاهر در نماز

نیست مست عشق و هست او حقه باز

گرچه او تفسیر قرآن می کند

باطنا تسخیر نادان می کند

سفره اش گر هست رنگین ز آب و نان

هست دست او به جیب این و آن

\*\*\*

دیگری گر دعوی اش درمانگری است

در حقیقت پیشه اش ویرانگری است

لاف از درمان کور و شکل زند

حرف های یاوه و مهمل زند

خود مریض است و پی درمان خلق

می کند بیمار، جسم و جان خلق

\*\*\*

دیگری سرّ می نماید بازگو

سرّ نفسانی بود نی سرّ هو

هر زمان که نفس تأییدش کند

کاشف سرّ، صاحب دیدش کند

بی خبر از حیلہ های نفسِ دون

خویش را می خواند ابله ذوفنون

\*\*\*

و آن دگر چون خویش را خواند ولی

می کند افسون به اذکار جلی

های و هو با خلق احمق می کند

جمله را بیگانه با حق می کند

این چنین ذکری پی دود و دم است

یعنی ای مردم وجوهات کم است

\*\*\*

آن یکی بیند برای خلق خواب

همچو مستان سر دهد در پیچ و تاب

که منم انسان کامل در جهان

نیست همچون من مرادی این زمان

\*\*\*

وان دگر پوشد به خود جامه سپید

تا که زنگار دلش ناید پدید

از تظاهر می کند اسپید دلق

تا بیندازد به دام خویش خلق

می نداند کار دل دور از ریاست

رنگ بی رنگی لباس اولیاست

\*\*\*

یا به نام مکتب عرفان حق

می کند از قصه پر چندین ورق

تا مگر راضی شود ما و منش

مایهٔ اصلی است نفس پر فنش

مقصد و مقصود، خلق بی خبر

تا که در پایش بریزد سیم و زر

\*\*\*

گوشه ای دیگر یکی مردم فریب

دام او باشد سخن های غریب

می نشیند در بساط دود و بنگ

سادگان را می کند اینگونه رنگ

بر فلک شان می کشاند با علف

مال و جان جمله را سازد تلف

ادعاهای می کند در کار خویش

هست آنها معجز بنگ و حبش

\*\*\*

دیگری تا صحبت از عرفان کند

شارب مخصوص آویزان کند

اینکه هر کو نیستش تاب سیل

کی تواند شد به راه حق دلیل

می کند گیسو رها همچون زنان

که منم صوفی کامل در زمان

نیست کس در راه درویشی مجاز

بی سیل و شارب و زلف دراز

\*\*\*

و آن دگر داد از شریعت می زند

در نهان دم از طریقت می زند

باد اندازد به زیر غبغبش

در عیان مغرور دین و مذهبش

تا که از تکفیر مفتی وارهد

هر چه او می خواهد انجامش دهد

بندهٔ دنیا است نزد خاص و عام

گرچه از وارستگی گوید مدام

تا مگر مقبول افتد پیش خلق

در امان ماند ز زهر نیش خلق

هست سرمست ریا این حيله گر

مقصودش اغوای جمعی بی خبر

\*\*\*

آری این مستان بری از نشسته اند

گرچه نام مست بر خود می نهند

نیستند این قوم دون دل داده ای

از خم وحدت نخورده باده ای

جمله از عشق الهی بی خبر

مست هستی با هزاران شور و شر

در سبوشان بادهٔ گلرنگ نیست

بادهٔ تزویرشان جز رنگ نیست

می کنند آلوده بس پیمانه ها

با دو صد نیرنگ و با افسانه ها

جام این نابخردان خودپرست

از خرافات و دغل بازی پُر است

\*\*\*

هرچه نیرنگ و تکلف می کنند

گرچه با نام تصوف می کنند

نیست راه حق، تصوف نیست آن

ای برادر قدر عشقت را بدان

نشأهٔ حق از دغل بازی جداست

آدمیت مذهب و آیین ماست

بادهٔ ما مستی پیش صلح و صفاست

مایهٔ صلح و صفا مهر و وفاست

مذهب عشق است و با تأیید حق

تا ابد جاوید مانند این سبق

# باکویه، عارف معروف قرن پنجم باباکوهی شاعر شیرازی نیست!

باباکوهی به صورت پیش پا افتاده غزلیات حافظ را استقبال کرده!

## علی اصغر مظهری کرمانی

محمد بن عبدالله بن عبیدالله بن باکویه صوفی شیرازی بوده که او آخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری قمری در کوهستان شمالی شهر شیراز می زیسته و از مردان معروف زمان خودش به شمار می رفته است. آنان عنوان باباکوهی را «باکویه» یا به املائی فارسی آن «باکو» همنام جدّ اعلایش می خوانند و شهرتش به نام «باکویه» را هم بدان سبب می دانند. آنان معتقدند به تدریج و به علت کثرت استعمال نام او در زبان فارسی، کلمه ابن از اول کنیه باکویه حذف شده و مدت زمانی تنها به عنوان باکویه شهرت داشته ولی کلمه باکویه هم بعدها در زبان مردم عوام شیراز و به علت کثرت استعمال به باباکوهی شیرازی تحریف شده است.

(صفحه ۳۸۱ حاشیه شدالازار، علامه فقید محمد قزوینی.)

علاوه بر این مطلب که سخنی پیرامون عنوان و لقب و کنیه و مزار باباکوهی است، آنچه عموم مردم و بازدیدکنندگان در یکی دو قرن گذشته شنیده و اهل مطالعه و قلم در تذکره ها از اوایل قرن یازدهم هجری قمری به بعد، نوشته اند، حکایت از این دارد: باباکوهی معروف عارف نامی و صوفی نام آور قرن پنجم، شاعری توانا هم بوده و دیوان اشعار مفصلی از او باقی مانده است. بررسی اشعار باباکوهی نشان از آن دارد که سروده ها و بخصوص غزلیات باباکوهی بعد از مرگش مورد استقبال شاعران نامداری نظیر خواجوی کرمانی و خواجه حافظ شیرازی قرار گرفته است. در حالی که مورخان پیش از آن - او آخر قرن پنجم تا اوایل قرن یازدهم

ما روز ازل عاشق و مست آمده ایم  
تا دور ابد جام به دست آمده ایم  
گر عاشق و مست و می پرستم بینی  
عییم مکن از روز الست آمده ایم  
\*باباکوهی شیرازی\*

یکی از نام آوران استان فارس و شهر شیراز یا سرزمین شعر و شراب و عشق، باباکوهی شیرازی است. شهرت این مرد بزرگ و معروفیت مزار سرسبز و با طراوت او اگر عالم گیر نباشد، لااقل ایران گیر است و در دنیا شناخته شده. همه اهل دلانی که ولو برای یک بار به شهر شیراز رفته اند، سری به بارگاه بابا در کمرکش کوه صبوری شیراز - شمالی - زده و از او و مزار و همچنین جایگاهش خاطره ای خوش دارند. مردم فارس و مسافران شیراز و دوست داران تصوف و عرفان و در عین حال شعر و ادب فارسی و بالاخره همه کسانی که به گونه ای از باباکوهی سخنی شنیده یا کنار مزارش ساعتی در زاویه ساختمان و زیر درختان معدود و حاشیه چشمه اش لمبیده اند، او را به همین عنوان معروف به «باباکوهی» می شناسند و به عارف نامدار و مشرب صوفیانه اش عشق می ورزند و داستان هایی که پیرامون زندگیش شنیده اند، برای دیگران نقل می کنند.

علاوه بر مردم عامی که فقط «باباکوهی» را درویشی زاویه نشین می شناسند که در کوه معروف به باباکوهی سکونت داشته و همانجا خرقه تهی کرده و به خاک رفته، صاحب نظران و مورخان اعتقاد دارند که: او عارفی نام دار و صوفی بزرگ به نام ابو عبدالله



تخلصش کوهی از پیشینیان اهل عرفان و مرشد ابنای زمان بوده و به طوری که از تواریخ و تذکره‌ها استنباط می‌شود، این عنوان در ازمنه قدیم اختصاص به مشایخی داشته که طالبان حقیقت را پیشوا و سالکان طریقت را رهنما بوده‌اند. مثل باباطاهر، بابا افضل و بابا رکنی. سعدی می‌گوید: ندانی که بابای کوهی چه گفت.<sup>۲</sup> ولادت بابا در اوایل قرن چهارم در تاریخ ۳۳۷ (ه. ق.) بوده و پس از یک صد و پنج سال زندگانی در سنه چهار صد و چهل و دو هجری قمری اجابت حق را لیبیک گفته و به دار فانی شتافته و در قلّه همان کوهی که به اسم آن مشهور است و شاید مسکن و خانقاه او هم بوده، مدفون گردیده است. (صفحه مقدمه دیوان باباکوهی)

با این همه شادروان علامه محمد قزوینی در حاشیه کتاب شدالازار در مورد دیوان شعری که عماد الکتاب در شیراز چاپ کرده و آن دیوان را به باباکوهی معروف نسبت داده، سخت معترض است و چنین اظهار عقیده می‌کند:

«احدی از مولفین قبل از ریاض العارفین به هیچ وجه من الوجوه ادنی اشاره به این که ابن باکویه در مده العمر خود یک بیت شعر گفته بوده، نکرده‌اند. و اولین تذکره که عده ای از اشعار این دیوان را از شاعری گمنام متخلص به کوهی نقل کرده و آنها را به غلط به ابن باکویه معروف به باباکوهی نسبت داده. تا آنجا که راقم سطور اطلاع دارد، ریاض العارفین مرحوم رضا قلی خان هدایت است که در حدود ۱۲۶۰ یعنی در اواخر قرن سیزدهم هجری قمری تالیف شده است و سپس خود او در مجمع الفصحا مندرجات ریاض العارفین را خلاصه کرده است. از دو نسخه این دیوان که چاپ شیراز از روی آن به عمل آمده چنان که در مقدمه آن چاپ مرقوم است، یکی از آنها مورخ است به سنه ۱۱۶۹ و دیگری به سنه ۱۱۸۹ هجری قمری و یک نسخه دیگر از این دیوان که اندکی از دو نسخه سابق قدیم تر است و تاریخ کتابتش در سنه ۱۰۸۸ هجری قمری یعنی در اواخر قرن یازدهم است، در کتابخانه موزه بریتانیا موجود است.» (صفحه ۵۶۶ حواشی شدالازار، علامه فقید محمد قزوینی.)

چنانکه ملاحظه می‌شود و شادروان قزوینی با قاطعیت اظهار داشته، عدم اشاره احدی از مولفین قبل از ریاض العارفین به اینکه ابن باکویه هیچ وقت در عمر خود شعری گفته و با شعر و شاعری سر و کاری داشته و نهایت جدت تاریخ کتابت سه نسخه موجوده از دیوان منسوب غلط به باباکوهی که قدیم ترین آنها در اواخر قرن یازدهم (سنه ۱۰۸۸ هجری قمری) یعنی متجاوز از ششصد و پنجاه

هجری قمری - که همه جا از او به عنوان باکویه و گاه هم باباکوهی نام برده‌اند، از شعر و شاعریش به هیچ عنوان یادی نکرده‌اند.

مورخان و تذکره نویسان قرن یازدهم به بعد که باباکوهی را شاعر می‌دانند، بر این باورند که حافظ بسیاری از غزلیات معروف بابا کوهی را با همان ردیف و وزن و حتی قافیه و گاه مضمون استقبال کرده است. البته این کار یعنی استقبال از سروده دیگران متداول بوده و برای شاعری آسمانی چون خواجه حافظ که از بسیاری شاعران بخصوص خواجوی کرمانی - با همه نام آوری در کار شعر و غزل - استقبال کرده، نقطه ضعفی نیست. در حقیقت حافظ، حافظ است و شاعر آسمانی. او در استقبال از شعر دیگران ابتکارات و بدایعی خاص خود دارد و آدمی را حیرت زده می‌کند که تفاوت سروده حافظ با غزل شاعر اصلی بحق گاه از زمین تا آسمان است. البته استقبال از غزلیات خواجه حافظ هنوز هم پس از قرن‌ها ادامه دارد، هر چند کسی ره به جایی نبرده. گویی خواجه حافظ شیرازی دفتر غزل فارسی را برای همیشه بسته است.

گروه دیگری که به طور کلی باباکوهی معروف قرن چهارم را شاعر نمی‌دانند، بر این نکته پای می‌فشارند که: باباکوهی شاعر شخص دیگری با تخلص کوهی از نمونه درویش دوره گرد بوده که در بازار و معابر شهر اشعار صوفیانه را که گاه مشتمل بر مناقب ائمه علیهم السلام بوده می‌خوانده است. آنان معتقدند: این باباکوهی بعضی اصطلاحات و تعبیرات عرفانی خشک و عاری از هر جنبه شعری را طوطی وار و توأم با بعضی از آیات و اخبار که در حافظه خود داشته، به مناسبت های مختلف سروده است. به عقیده این گروه باباکوهی شاعر - که احتمالاً در قرن دهم و یازدهم هجری قمری می‌زیسته - به صورتی پیش پا افتاده غزلیات خواجه حافظ شیرازی را استقبال کرده که اغلب آنها از هیچ نظر قابل توجه و ارزشمند نیست. (صفحه ۵۶۴ حواشی شدالازار، علامه فقید محمد قزوینی.)

به عکس شادروان حبیب الله عماد - عماد الکتاب - که هنگام تجدید بنا کتابی خطی به نام «دیوان شیخ علی، مشهور به باباکوهی» در پنهانگاه خانه قدیمی خود در شیراز یافته و آن را انتشار داده، با توجه به نوشته تذکره‌ها و اینکه بعضی ها عارف نامی قرن چهارم را شیخ علی بن محمد بن عبدالله خوانده‌اند، دیوان را منسوب به باباکویه، عارف معروف قرن چهارم و پنجم دانسته و در مقدمه چاپ دوم کتاب این اظهار نظر را دارد<sup>۱</sup>:

«نام آن جناب علی، کنیه اش ابو عبدالله، لقبش بابا،

از روی تعصب سخن می گویند. کسانی از انتساب دیوان غزلیاتی درجه دوم و شاید سوم به باکویه، صوفی و عارف نامدار قرن چهارم و پنجم، ناراحت شده اند، سراینده را شاعری دوره گرد قلمداد کرده اند که الفاظی به زبان آورده و آنها را شعر نامیده است. در حالی که دیوان موجود اشعار باباکوهی نمودار احاطه نسبی سراینده آن به شعر و ادب فارسی است.

گروه دیگری هم که با یافتن دیوان باباکوهی، اشعار را سروده عارف نامی دانسته اند، با توجه به اینکه باباکوهی اصلی یا باکویه دو سه قرن قبل از پیدایش نامدارانی چون حافظ و سعدی و خواجه و عماد فقیه و دیگر غزل سرایان می زیسته، بدان اهمیت ویژه دادند. بخصوص که اگر به راستی چنین می بود، با توجه به عصر و زمان باکویه همین اشعار او هم برجستگی داشت، چرا که نشان می داد نامداران بعدی غزلیات او را با همان وزن و قافیه و گاه مضمون استقبال کرده اند. البته از تاریخ انتشار دیوان باباکوهی تا کنون هم نسخه تازه ای از دیوان و اشعار باباکوهی که تاریخ کتابتی مربوط به قرن پنجم و ششم و حتی بعد از آن داشته باشد به دست نیامده و یا ما از آن هیچ گونه خبری نشنیده و اطلاعی نداریم.

خلاصه این هر دو ویژگی یعنی شعر زمان حیات باکویه در

سال بعد از بابا کتابت شده و سبک و اسلوب این اشعار نسبت به شعرای قرن چهارم و پنجم و اشمال این دیوان بر عده کثیری از غزل هایی که شاعر در آنها صریحاً و واضحاً به استقبال غزل های خواجه حافظ شیرازی رفته، جای کمترین تردید و شکی باقی نمی گذارد که نسبت دادن این اشعار به یکی از فحول فضلا و علما و مشایخ تصوف اواسط قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری قمری یعنی ابوعبدالله محمد بن عبدالله بن باکویه شیرازی از محالات و ممتنع است. چیزی که باعث این اشتباه شده و دیوان را به باباکوهی نسبت داده اند، فقط و فقط اشتراک لفظ «باباکوهی» است که تخلص آن شاعر گمنام قرن نهم یا دهم نیز بوده و با باباکوهی معروف که از اهالی قرن چهارم و پنجم بوده است اشتباه شده. بدیهی است عنوان باکویه هم بعدها به علت سکنی گزیدن وی در اواخر عمر و بعد از مراجعت از سفرهای دور و دراز خود در فارس و کوه معروف شمالی شیراز و وفات و دفن وی در همان کوه، باعث تبدیل کلمه باکوئی یا باکویه به باباکوهی گردیده و به این صورت هم تحریف شده است. (همان ماخذ)

خلاصه از آنچه یادآوری شد چنین استنباط می شود که: هر دو گروه نظریه پردازان، در مورد باباکوهی شاعر و باکویه عارف نامی



دورنمای باباکوهی از جلگه شیراز

رحمت خدا بر او باد. (صفحه ۴۰۷ تذکره هزار مزار، عیسی بن جنید شیرازی.)  
 باکویه یا باباکوهی در نیشابور خدمت امام قشیری - تولد ۳۷۶  
 وفات ۴۶۵ هجری قمری - هم رسیده و با شیخ الرئیس ابوعلی سینا  
 - تولد ۳۷۰ وفات ۴۲۸ هجری قمری - و شیخ ابوالحسن خرقانی و  
 شاعر بزرگ و معروف عرب متنبی - تولد ۳۰۳ وفات ۳۵۴ هجری  
 قمری - نیز دیدارهایی داشته و در روزگار جوانی محضر شیخ  
 ابوذرعه را هم درک کرده که این همه در خور اهمیت است و از  
 موقعیت خاص او در عصر و زمان حیاتش نشان دارد و یادآور این  
 نکته مهم است که کمتر عارف و صوفی دانشمند و نامداری توفیق  
 او - باکویه یا باباکوهی شیرازی - را داشته و توانسته است محضر آن  
 همه بزرگان و عارفان و نام آوران تاریخ تصوف را درک کند و از  
 حضورشان بهره برد. (صفحه ۱۶۷، شیراز شهر جاویدان.)

چنین به نظر می رسد اصیل ترین منبع در مورد شرح حال شیخ  
 ابو عبدالله باکویه یا باباکوهی شیرازی شبیه همین متن است که  
 ترجمه "شدالازار" به شمار می رود<sup>۳</sup> و دیگر نویسندگان و مورخان  
 همین مضمون را به صورت های مختلف ترجمه و تکرار کرده اند.  
 با این تفاوت که آنچه در تذکره ها و نوشته های چند قرن اخیر آمده  
 از شاعری باباکوهی یا باکویه هم یادی شده است ولی منابع قدیمی  
 به شاعری او به طور کلی اشاره ای ندارند.

آثار عجم که در دوران اخیر نوشته شده علاوه بر شرحی که در  
 مورد مقبره باباکوهی یا به قول نویسنده اش تکیه باباکوهی دارد و  
 حاوی نکته تازه ای در مورد زندگانی او نیست، تقریباً متن نقل شده  
 از هزار مزار را دارد، با افزودن این نکته: «تخلص کوهی می کرده  
 و دیوانی بزرگ دارد و این اشعار از اوست.» و بعد هم نقل سه بیت  
 از یک غزل را آورده است. (صفحه ۴۸۴ آثار عجم، فرصت شیرازی.)

شادروان سید محمد تقی مصطفوی در اقلیم پارس تاریخ  
 تنظیم و انتشار دهه چهل خورشیدی - به وضع بنای باباکوهی  
 پرداخته ولی ضمن ذکر نام ابو عبدالله محمد او را نواده باکویه و از  
 عرفا و شعرای معروف شیراز خوانده و تخلص او را هم در شعر  
 باباکوهی آورده است. (صفحه ۵۲ اقلیم پارس، مصطفوی.)

در فارس نامه ناصری - تاریخ آغاز نگارش آن بنا به نوشته  
 مولف ۱۲۸۹ هجری قمری است - به نقل از ریاض العارفین،  
 داستان عشق باباکوهی به دختر پادشاه شیراز آمده و باباکوهی را  
 شیخ محمد یا شیخ علی خوانده اند و بدون آنکه ذکری از شاعر  
 بودنش بشود، نام او را در بخش شعرای شیراز آورده و چند بیت از

قرن چهارم و پنجم و پیروی سخن سرایان نامی از غزلیات مورد  
 بحث در خور اهمیت و قابل توجه است و نمی توان از آن سرسری  
 گذشت و با توجه به این توضیح اشعارش را سست دانست. در  
 حالی که اگر سراینده در قرن نهم به بعد می زیسته - که ظاهراً چنین  
 است - در آن صورت باید اذعان داشت: هر چند شاعر قریحه ای  
 داشته و با شعر و ادب فارسی و تا اندازه ای عربی هم آشنا بوده،  
 سراینده ای درجه دو و سه به شمار می رود و نباید او را در ردیف  
 شاعران نامدار به شمار آورد. چنین پیداست همان طور که اشاره  
 شد تنها نام باباکوهی صوفی و عارف نامی و دانشمند باعث جلب  
 توجه شده و به آن دیوان و اشعارش ارزش بخشیده است.

به این ترتیب مشخص می شود که هیچ کس در وجود عارف  
 نام آوری به اسم باکویه یا باباکوهی که در قرن چهارم و اوایل قرن  
 پنجم هجری قمری می زیسته و در کوهستان شمالی شیراز مدفون  
 گردیده و مزارش زیارتگاه صاحب دلان است، تردید ندارد. پس  
 باید به بررسی زندگی و آثار و تاریخ زندگی این عارف نامی قرن  
 چهارم و پنجم هجری قمری پردازیم که خود به خود در مورد شعر  
 و شاعری او هم به نتیجه می رسیم و اینکه به هر حال چنین پیداست  
 باباکوهی شیرازی شاعر جدا از این عارف نامدار است.

شیخ ابو عبدالله محمد بن عبدالله معروف به باکویه که در همه  
 علوم زمان خود متبحر بوده و فضائل و کمالاتش زبانزد خاص و  
 عام، در جوانی شیخ بزرگ ابو عبدالله محمد بن خفیف - وفات  
 ۳۷۱ هجری قمری - را ملاقات کرده و پس از آن به سیر و سفر  
 پرداخته است. شیخ ابوسعید ابوالخیر - تولد ۳۵۷ وفات ۴۴۰  
 هجری قمری - را در نیشابور ملاقات کرده و مدتی مجاور خانقاه او  
 بوده. با شیخ ابوالعباس نهانندی - وفات ۳۷۰ هجری قمری - هم  
 در نیشابور ملاقات کرده و در مدتی که مصاحب بوده اند، میان آنها  
 پیرامون نکات حساس طریقت گفت و شنود شده تا آنجا که شیخ  
 ابوالعباس فضل و کمال او را تایید کرده است. پس از آن شیخ  
 باکویه به شیراز بازگشته و مغاره ای را در دل کوه صبوی - که به نام  
 او شهرت یافته - برای زندگی انتخاب کرده است. علما و مشایخ  
 شیراز به دیدارش شتافته اند و فقرا و مساکین به او پناه می جستند که  
 باباکوهی با روی خوش با ایشان گفت و شنود داشته و از آنها به  
 بهترین وجه پذیرایی می کرده و هر چه از مال دنیا در دسترس داشته  
 و یا به او می رسیده در راه خدا انفاق می کرده تا سال ۴۴۲ هجری  
 قمری که وفات یافته و همانجا که می زیسته به خاک سپرده شده



مقبره باباکوهی - بابا در اطاق دست راست مدفون است

در کتاب مصائب حلاج عارف شهید قرن چهارم هجری، که پرفسور لوئی ماسینیون ترجمه احوال منصور حلاج را از متن عربی کتاب ابن باکویه تحت عنوان «بداية حال الحلاج و نهايته»، آورده، او را با عنوان: ابو عبدالله محمد بن عبدالله بن عبیدالله بن باکوی شیرازی یا ابن باکویه یاد کرده است. در ضمن این مطلب نشان از آن دارد که باباکوهی معروف به باکویه علاوه بر همه مشخصات در خور توجهی که داشته، وقایع نگار هم بوده و آنچه در مورد زندگی حلاج نوشته کهن ترین سند است که کلیات زندگی پرنشیب و فراز حلاج را به صراحت بیان می دارد. اما از شعر سرودن ابن باکویه باز هم اینجا سخنی در میان نیست. (صفحه ۲۱ مصائب حلاج.)

کتاب "روزبهران نامه" تنها یادی از مزار باباکوهی شیرازی در کوه صبوی شمالی شیراز دارد، آن هم تنها با این عنوان و اشاره که: «مزاری است مشهور به باباکوهی». (صفحه ۲۱۵ روزبهران نامه.)

در کتاب سیرت شیخ کبیر ابو عبدالله ابن خفیف شیرازی، بابا را با همان عنوان باباکوهی، مرید شیخ عبدالله خفیف و به عنوان ابو عبدالله محمد بن عبدالله آورده است. (صفحه ۲۵۹ سیرت شیخ.)

در مورد دو اثر مهم "شدالازار" تالیف قرن هشتم و تذکره "هزار مزار" پیشتر اشاره شد و در فرهنگ دهخدا علاوه بر ترجمه "شدالازار" به نقل از تاریخ گزیده - صفحه ۶۶۲ - که برادر بیرحسین شرواناتش خوانده<sup>۴</sup> (صفحه ۷۸ حرف ب فرهنگ دهخدا) بقیه

دیوان باباکوهی را هم نقل کرده است. (صفحه ۱۵۰ فارس نامه، فسانی.) "شیراز شهر جاویدان" - تاریخ انتشار دهه ۶۰ خورشیدی - باباکوهی را ابو عبدالله محمد بن عبدالله می خواند و او را از بزرگان و مشایخ معروف صوفیه می شمارد ولی در عین حال شاعرش هم می داند و غزلی از او می آورد. (صفحه ۱۶۷ شیراز شهر جاویدان.)

نویسندگان معاصر و از جمله باقر آمیر زاده هم در نوشته ای تحت عنوان «باباکوهی»، او را در زمره نخستین عارفان و شاعران ایران می خواند و مهمتر از این غزل را از ابداعات او در شعر فارسی می شمارد ولی یک رباعی از او نقل می کند. (باباکوهی، باقر میرزاده.)

هر چند در منابع یاد شده و تذکره هایی که پیشتر یاد شد و همه مربوط به سه قرن اخیر است، باباکوهی را شاعر خوانده اند بقیه منابع به شعر و شاعری او اشاره ای ندارند. مواردی از آن را قبل از این آوردیم و اینک به چند منبع در دسترس دیگر اشاره می کنیم.

"شیراز نامه" که در قرن هشتم هجری منتشر شده در یک صفحه از «شیخ الامام، العالم الارشد، صاحب الحالات الغریبه و المکاشفات العجیبه، ابو عبدالله محمد بن عبدالله بن عبیدالله، المعروف به باکویه» یاد می کند. او از همه کمالات معنوی و خصال حمیده باباکوهی سخن بسیار دارد و از سفرهایش و ملاقات هایش با بزرگان صوفیه نام می برد، ولی از شعر و شاعری و دیوان او به هیچ صورت سخنی در میان نیست. (صفحه ۱۹۳ شیراز نامه.)

شاعری شیرازی و صوفی مسلک بوده و به احتمال زیاد در همان کوهستان و جایگاه باباکوهی زیسته و به خاک رفته است.

واقعیت امر هم باید چنین باشد که بعد از وفات شیخ بزرگ و صوفی نامدار که در همان کوهستان به خاک رفته و بر قبر او بنایی ساخته اند، در قرن های بعد همیشه پیری اهل دل و با حال در آن زاویه حاشیه نشین بوده و مردم باباکوهی اش می خوانده اند. به احتمال زیاد شیخ علی باباکوهی شاعر قرن نهم یا دهم یکی از آن جمله مردان بوده که چون شور و حالی هم داشته بیشتر مورد توجه خلق خدا و زائران باباکوهی بوده و شاید در زندگی دیوان را تنظیم کرده و خود یا دگران به کاتبی سپرده اند که باقی مانده است.

دوستی صاحب نظر هم که خود زاده و مقیم شهر شیراز است در این مورد نوشته است: خودم در دوره جوانی که به دیدار باباکوهی می رفتم درویش پیری را در آن محل می دیدم که شاید آن زمان بیش از ۸۰ سال سن داشت. او در همان بنای مقبره باباکوهی در کوهستان شمالی شیراز مقیم شده ساکن آن محل بود و با آنکه خود مدعی بود "کوچک علی" نام دارد، همه مردم شیراز او را باباکوهی می خواندند و سرانجام هم در آن محل وفات یافت و در یکی از اطاق های ساختمان باباکوهی به خاک رفت.

در مورد ساختمان و بنای مقبره باباکوهی که به طور یقین در طول قرن ها خراب و تجدید بنا و ده ها نوبت تعمیر شده و تغییراتی یافته شکی وجود ندارد. بهترین و شاید یکی از قدیمی ترین اسنادی که در این مورد وجود دارد سفرنامه دُن گارسیا دسیلو فیگوئروا سفیر اسپانیا در دربار شاه عباس صفوی است که بخشی از آن به سفر شیراز و قسمتی به دیدار مزار باباکوهی و ساختمان آن و وجود یک باباکوهی در آن دوران - که مجاور مقبره بوده - اختصاص دارد.

به این صورت که ۳۳۷ سال پیش - سال ۱۶۱۷ میلادی - قلندر شصت و چند ساله ای با لباس سفید و تمیز که در مزار باباکوهی منزل و گونه ای هم تولیت داشته - این هم یک باباکوهی - از گارسیا فیگوئروا سفیر اسپانیا در دربار شاه عباس صفوی، که ضمن سفرش به شهر شیراز برای زیارت باباکوهی رفته بود، ابتدا با آب خنک و گوارا و مقداری انگور و خرما پذیرائی می کند. پس از آن شمعی سفید رنگ و زیبا با نقش و نگار به عنوان شیئی مقدس برای سفیر هدیه می آورد و اشاره ای به علاقه اروپائیان دیندار به شمع دارد که برای همه آنها تعجب آور است. او بعد سفیر و همراهانش را به بازدید مقبره باباکوهی می برد و ضمن زیارت

منابعی که آمده تقریباً همانهاست که در این نوشته یادآوری شده یا در آینده خواهد شد.

با این همه جای تردیدی باقی نمی ماند: عارف نام آور شیخ ابو عبدالله محمد بن عبدالله در سال ۳۳۷ هجری قمری به دنیا آمده است. جد اعلای او باکو بوده و در مآخذ عربی او را «ابن باکویه» خوانده اند، ولی بتدریج ابن از اول این کنیه حذف و به باکویه تبدیل گردیده. بعد از اقامتش در کوهستان شمالی شیراز باکویه کم کم در زبان شیرازی به باباکوهی تحریف شده که شیخ سعدی هم به همین صورت از او یاد کرده است. (صفحه ۴۰۸ تذکره هزار مزار).

اگر بعضی مورخین او را علی بن محمد بن عبدالله خوانده اند و این تشابه موجب شده است که ندانسته کتاب «دیوان شیخ علی مشهور به باباکوهی» را به عارف نام آور قرن چهارم و پنجم هجری قمری، باکویه معروف به باباکوهی نسبت دهند، صحیح نیست. چرا که در تاریخ بغداد و در ترجمه احوال حسین بن منصور حلاج - مقتول به سال ۳۰۹ هجری قمری - و در رساله فشری و همچنین در "لسان المیزان" هم از او چنین نام برده اند: «ابو عبدالله محمد بن عبدالله بن عبدالله بن باکویه الصوفی شیرازی».

«طبقات الصوفیه» که تقریر شده در ربع چهارم قرن پنجم هجری قمری است ابو عبدالله الخفیف شیرازیش نامیده (صفحه ۵۳۷) و سایر منابع بدون هیچ گونه اختلافی نام صحیح باباکوهی را آورده اند. با این توضیحات در بعضی نسخ "شدالازار" که نام او به عنوان علی بن محمد بن عبدالله آمده، قابل اهمیت نمی تواند باشد. از سویی باید توجه داشت که جامی هم یکی از همین نسخ شدالازار را اقتباس کرده و به دنبال او سایر تذکره های فارسی مانند "سفینه الاولیاء"، "ریاض العارفین"، "خزینة الاصفیاء" و "فارس نامه ناصری" هم به همان صورت از آن کتاب و با تغییراتی نقل قول کرده اند.

در بعضی منابع هم عنوان باکویه که نام جد اعلای او بوده و به همین سبب او را ابن باکویه می خوانده اند، به صورت دیگری تعبیر شده است. بخصوص مؤلف «اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید» سهو عجیبی کرده و آن را نام همین شهر معروف باکو واقع بر ساحل دریای خزر فرض کرده است. (صفحه ۳۸۲ حاشیه شدالازار). خلاصه همه آنچه اشاره شد مویّد وجود دو باباکوهی است.

یکی در قرن چهارم و پنجم می زیسته که همان عارف و صوفی نامدار است و دیگری در قرن دهم یا یازدهم زندگی می کرده که

... جای دورتر عبادتگاهی دیده می شد و در کنار آن گنبدی بود ... بعد از بالا رفتن نود و شش پله که در سنگ تراشیده بودند و هر پله دوپا ارتفاع داشت و عمودی بود، به زیارتگاه رسیدیم. زاهد بلافاصله حرم مقصوره را گشود زیرا جز محوطه ای که بنا بر آن ساخته شده بود، جای دیگری برای توقف نبود. قسمت جلو طاقی سنگی با هیأتی قدیمی که بیست پا درازا و دوازده پا عرض داشت، آن هم بدون هیچ گونه روزنه ای برای تابیدن نور. در دست راست به فاصله چند قدمی در کوچک مقلد دیگری بود که پس از باز شدن و گذشتن از آن قبری مرمرین و کنده کاری شده را به ارتفاع سه پا از زمین مشاهده کردیم که به گفته زاهد مرقد یکی از شاگردان باکویه بود. جلوتر از مدخل در سنگ قبر بزرگی از همان مرمر صاف و عاری از نقش و نگار بود که به گفته زاهد: گور دختر پادشاه باکو به شمار می رفت. این دختر که در باکو یعنی زادگاه شیخ باکویه به دنیا آمده بود، پس از آن که آوازه تقوا و تقدس شیخ در سراسر آسیا پیچید، به منظور دعا و توبه از راه دور بدین دیار آمده و خدمت زائران مرقد وی را بر عهده گرفت. پس از این بازدید ساختمان بیرونی پیرمرد کلید دیگری پیش آورد و با احترام بسیار در زیارتگاه کوچک را گشود و جایی به مساحت دوازده تا چهارده پای مکعب که زمینش با حصیرهای نپی پوشانده شده بود، هویدا شد. در وسط این اطاق گوری با سنگ حجاری شده ای عالی قرار داشت که با دیگر قبرها قابل مقایسه نبود و شکل صندوقی از مرمر را داشت. در اطراف سنگ قبر مناقب و معجزات و گویا سال ورود و تاریخ مرگ و دوران زندگی با خط عربی نقر شده بود. روی قبر را که صاف و هموار بود، با پارچه ابریشمی پوشانده بودند و دو سه تسبیح دانه درشت روی آن قرار داشت که گویا در سفر حج مورد

\* حافظ \*

یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

\* کوهی \*

ای دل دیوانه، از اندوه جانان غم مخور

وصل خواهی دید زود، از درد هجران غم مخور

\* حافظ \*

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

واندر آن برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

\* کوهی \*

جانم از صبح اجل چون دیده بر دیدار داشت

تا ابد هم دل تمنای رخ دلدار داشت

مزار، باباکوهی را به این صورت به سفیر معرفی می کند:

«در آن بلندای کوه که ساختمان و گنبدی دیده می شود مقبره یکی از بزرگ ترین پیشوایان دینی ما یعنی بابا کوهی است. او در یکی از شهرهای حاشیه دریای خزر به دنیا آمده و نام زادگاهش را بر خود نهاده است. بابا بیش از ششصد سال پیش از ایالت شیروان به شهر شیراز آمده و مقیم این دیار شده است. او که باکویه نام داشته دامنه این کوه صبوری را برای عبادت خداوند بزرگ و انزوای درویشانه اش بر می گزیند و در ضمن بانی همین عبادتگاه در میان صخره های کوه بوده و سرو ستبری که شاخه هایش حکایت از قدمت آن دارد، به دست همین شخصیت نامی در دل کوه کاشته شده که از گزند روزگار هم در امان مانده است. مرد عارف و پرهیزکاری که مقبره اش بالای کوه قرار دارد چه در زمان حیات و چه بعد از مرگ معجزاتی داشته و بعد از مرگ او هم مردانی که در پرهیزکاری و نفوذ کلام سرمشق بوده اند، خدمت زیارتگاه را برعهده داشته اند. شیخ بابا پدر خودم که در ۱۰۰ سالگی از دنیا رفت، در زمره همان نجبگان بود و خود من بعد از مرگ پدر بیست سال است در این مقام.» (سفرنامه دن گارسیا فیگوئروا، روزنامه خبر شیراز.)

منشی سفیر اسپانیا که گزارش سفر سفیر را می نوشته از این بازدید به تفصیل یاد می کند. بخشی از گزارش مربوط به ساختمان مقبره بابا کوهی است که نشان از قدمت و عظمت آن دارد و این نکته مسلم می شود که آن بنا چند نوبت خراب و تجدید بنا شده است. به طور یقین در هزاره ای که از تاریخ آن بازدید می گذرد این تغییرات بیشتر شده و آنکه امروز باقی است نشانی از بنای اصلی ندارد. توصیفی که در آثار مختلف و در زمان های گوناگون از بنا کرده اند متفاوت است و تنها در مورد قرار گرفتن مقبره باباکوهی در آن محل و وجود چشمه آب زلال آن هیچ گونه اختلافی نیست.

«... از طرف چپ سکو به وسیله پنج شش پلکان به جان پناهی رسیدیم که در وسط آن چشمه ای زیبا بود با آبی بسیار زلال

جامه بر آن پوشیده و مردم می آمدند و می نشستند و شیخ ابو عبدالله باکو هم برسیدن استاد امام آمده بود. چون نشستند و یکدیگر را پرسیدند، شیخ ابو عبدالله گفت این چیست؟ استاد امام گفت شیخ ابوسعید مجلس خواهد گفت بنشین تا بشنوی. ابو عبدالله گفت: من او را منبلم یعنی نامعتمد. استاد امام گفت: گوش دار که این مرد مشرف است بر خواطر تا هیچ حرکت نکنی و هیچ نیندیشی که او حالی باز نماید. پس شیخ ابوسعید درآمد و بر منبر شد، مقربان بر خواندند و شیخ دعا بگفت. چون به سخن آمد ابو عبدالله باکو پنهان و آهسته با خود گفت: بس باد که در باد است. هنوز این سخن تمام نیندیشیده بود که شیخ ابوسعید رو به سوی وی کرد و گفت: آری در باد معدن باد است. این کلمه بگفت و باز بر سر سخن رفت. چون شیخ در سخن شد ابو عبدالله آن حالت بدید و آن سلطنت و اشراف وی بر خواطر مشاهده نمود و اندیشه کرد که: چندین موقف به تجرید بایستادم و چندین مشایخ دیدم که از کودکی خدمت ایشان کردم، سبب چیست این همه بر این مرد ظاهر شود و بر ما هیچ ظاهر نمی شود؟ شیخ ابوسعید در حال رو به وی کرد و گفت ای خواجه:

تو چنانی که تو را بخت چنان است و چنان

من چنینم که مرا بخت چنین است و چنین

دست بر وی فرود آورد و از منبر فرود آمد و پیش استاد امام و ابو عبدالله باکو شد. چون بنشستند، شیخ ابوسعید استاد امام را گفت که: این خواجه را بگوی با من دل خوش کند! ابو عبدالله باکو گفت: دل آن وقت خوش کنم که هر پنجشنبه که به سلام من می آیی بعد از این نیایی! شیخ ابوسعید گفت: بسیار مشایخ و بزرگان را چشم بر تو افتاده است، ما بدان نظرها می آئیم نه برای تو! چون شیخ ابوسعید این بگفت گریستن و خروش از جمع برآمد و شیخ ابو عبدالله نیز بسیار بگریست و آن انکار از درون وی برخاست و صافی شدند و جمله جمع خوشدل برخاستند. چون شیخ ابو عبدالله را انکار نماند به سلام شیخ ابوسعید می رفت اما هنوز به رقص و سماع ایشان انکار عظیم داشت و گاه گاه اظهار آن می کرد. شبی در خواب دید که هاتفی وی را گفت که: قوموا و ارقصوا لله! بیدار شد و گفت: لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم، این خواب شیطانی است. دیگر بار بخفت همچنین به خواب دید که هاتفی می گوید: قوموا و ارقصوا لله! باز بیدار شد و لا حول گفت و ذکر می بگفت و سوره بی چند از قرآن بخواند و سوم بار بخفت، باز

استفاده بابا بوده اند و به قدری مقدس شمرده می شدند که کسی حق دست زدن به آنها را نداشت و یکی از همراهان سفیرمان که برای آزمودن دستش را به تسبیح دراز کرد زاهد با خشم و فریاد او را از آن کار باز داشت. دیوارهای مقبره سفید و گچ بری شده و گچ بری طلایی داشت. گنبدی بسیار مرتفع و متناسب با عظمت ساختمان که دورادور آن را پنجره های طلایی رنگ منقش فرا گرفته بود.

(سفرنامه فیگوئروا، پژوهش صداقت کیش، روزنامه خبر، ۱۳۷۳، شیراز)

بخش دیگری از گزارش منشی سفیر مربوط به دختر پادشاه باکوست که برای زیارت بابا کوهی به شیراز رفته و در آن محل مقیم شده و همانجا به خاک رفته. پیرامون عشق دختر پادشاه به باباکوهی معروف به باکویه سخن بسیار است که گاه افسانه می نماید و در مقدمه نخستین چاپ دیوانی که بدو نسبت داده اند چنین آمده: «گویند هدایت و انزوای آن جناب آن بوده که به دختر پادشاه زمان خود عاشق شده و چون به هیچ وجه وصال منظور به جهت وی متصور و ممکن نبود از روی مصلحت در کوه خارج شهر به عبادت مشغول شد. سلطان به صومعه او رفته و اعتقادی به او بهم رسانده او را به مصاهرت خود تکلیف نمود. چون چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آن جناب شیرین آمده تقلیدش به تحقیق بدل شده بود، از قبول ابا نموده بناً علیه پایه معرفت و عبادت آن جناب به مدارج اعلی و معارج افضل رسید. از آنجاست که گویند: المجاز قنطرة الحقیقة. الحاصل جذبه محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را به جانب خود کشید و هر دو در آن کوه به عبادت در مدت زندگانی مشغول بوده اند.» (مقدمه دیوان باباکوهی.)

جامی مثنوی ۷۳ بیتی دارد که پیرامون ماجرای عشق این باباکویه است و با این چند بیت آغاز می شود:

کوه نشین گشت سه سال تمام شد لقبش کوهی و باباش نام  
رفت ز وصل همه نومید شد باعث نومیدی اش امید شد  
گشت مجازش بحقیقت دلیل شد نفسش هم نفس جبرئیل

محمد بن منور در اسرار التوحید ماجرای شنیدنی ملاقات این باباکویه با شیخ ابوسعید ابوالخیر را هم که در محضر استاد امام ابوالقاسم قشیری اتفاق افتاده چنین آورده است:

«در آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر در نیشابور بوده اند، استاد امام ابوالقاسم قشیری از ایشان استدعا نموده بود که در هر هفته یک روز در خانقاه ایشان مجلس گویند. منبر نهاده بودند و

ابن باکویه که در زمره عارفان نامدار بوده پس از سیر و سفر بسیار و دیدار مردان نامی عصر خود در چهار سوی دنیای اسلام، چه بسا برای پرهیز از همین گروه گرایی و دسته بندی و درگیری است که منزوی می شود و به دامن کوه پناه می برد. باباکوهی می شود و بیشتر به آموزش عملی می پردازد، در عین حال که به طور مسلم ارادتمندان و شاگردان خاص خودش را هم داشته است. باباکوهی در این میان با عامه مردم شیراز و به ویژه مستمندان بیشتر سر و کار داشته و آنچه در دسترسش قرار می گرفته و از اطراف و حتی از سوی دوستدارانش در کشور هندوستان می رسیده نثار آنها می کرده و از این راه محبت و عشق خود را به نوع بشر به صورت عملی که برای عامه قابل درک باشد، آموزش می داده.

لازم به یادآوری است که شهرت ابن باکویه تنها در ایران نبوده که در دنیای اسلام معروفیت تمام داشته حتی در کشور هندوستان هم شناخته شده بوده و ارادتمندان و پیروان فراوانی داشته که او را با لقب «نانک شاه» می خوانده اند. (طرائق الحقائق، جلد ۳، صفحه ۴۹۸) در مورد خانقاه یا محل سکونت ابن باکویه نیز تردیدی وجود ندارد که در همان کوهستان شمالی شیراز که منزلگاه او بوده از یارانی که به دیدارش می رفته اند پذیرایی می کرده و عنوان خانقاه هم نداشته. سرانجام همانجا هم به خاک رفته است. در حاشیه مزار و پانصد متری مقبره باباکوهی که مغاره ای وجود داشته محراب عبادتش به شمار می رفته است. (صفحه ب مقدمه دیوان باباکوهی) گویند این همان غاری است که سید علی ابن حمزه بن موسی الکاظم منزل فرموده بود (صفحه ۴۹۱ ج ۳ طرائق) که مزارش در شیراز زیارتگاه خاص و عام است. از بنای اصلی باباکوهی و اینکه کی و توسط چه کسانی ساخته شده خبر صحیحی به دست نیامد ولی مشخص است که در سال ۱۲۷۵ هجری قمری شخص مویدالدوله طهماسب میرزا والی فارس و نوه فتحعلیشاه قاجار بنایی مشتمل بر چند اطاق و مهتابی بزرگ در محل مقبره بنا کرده که بعدها هم مرمت و تعمیر شده که باقیمانده است. (صفحه ۵۲ اقلیم پارس)

در داخل صفت هم ایوانی است بزرگ که چشمه ای از ته آن

همان خواب دید، دانست که آن خواب شیطانی نیست و به سبب آن انکاری است که بر شیخ ابوسعید دارد. بامداد به خانقاه شیخ ابوسعید آمد و چون به خانقاه رسید شیخ ابوسعید در اندرون خانه می گفت: قوموا وارقصوا لله! شیخ ابو عبدالله را دل خوش شد و انکار وی برخاست. (صفحه ۹۲، اسرار التوحید.)

در مورد افکار و عقاید ابن باکویه از آنچه در مورد زندگی حلاج نوشته و با صراحت افکار او را بیان داشته، چنین پیداست که به نحوه تفکر او تمایل داشته ولی وابستگی او به گروه و فرقه خاصی مشخص نیست. البته باید توجه داشت که قرن سوم و چهارم آغاز شکل گرفتن تصوف بوده در عین حال که عرفای نامداری نظیر معروف کرخی، جنید، ذوالنون، بایزید، شبلی، حلاج و ابن باکویه در این دو قرن می زیستند. پس از آن بود که بتدریج صوفیان به شکل جماعت خاصی درآمدند و دسته دسته شدند و هر گروه گرد پیرو شیخ و مرشدی آمدند و از سویی اعمال و رفتار آنها تحت مراقبت مرشدها و مشایخ درآمد. از همان روزگاران است که خانقاه ها پدید آمدند و گروه گرایی آغاز شد. ولی پیش از آن همه صوفیان از محضر صوفیان بزرگ و عارفان نامدار بهره می گرفتند و آموزش دادن علاقمندان خصوص نبود و جنبه عام داشت.

بدیهی است هدف همه گروه ها یکی بود و اندیشه ای که در این دو قرن پا گرفت بیشتر مبتنی بر عشق و محبت و عرفان و معرفت و فنا و بقا بود که این همه وارد اصول تصوف تازه شد. این همه سخنانی نو بود و از زهد ساده که در سده های اول و دوم رواج کامل داشت و زاهدان ریایی هم خود را عارف و صوفی می دانستند، خارج می شد. لازم به یادآوری است که در قرن پنجم با ایجاد مدرسه های مذهبی گوناگون در سراسر دنیای اسلام و دانشگاه های معروفی نظیر نظامیه و جامع الازهر در شهرهای معروف ایران و مصر آن روز و پیدایش موقوفات کلان برای تأمین هزینه تحصیل و زندگی و حتی زاویه نشینی درویشان، توجه به علوم منقول و ظاهر خشک و تعصب و از همه مهمتر تظاهر به زهد و تقوی بیشتر شد و این همه بر عرفان و تصوف که با آرامش راهش را ادامه می داد، غلبه کرد و درگیری زاهدان با صوفیان از همان روزگار آغاز گردید.



### فهرست منابع

- آثار عجم، فرصت شیرازی، به اهتمام عبدالله همدانی، چاپ دوم، چاپ نادری، ۱۳۵۴ هجری قمری، بمبئی
- اسرار التوحید، محمد بن منور. به اهتمام دکتر ذبیح الله صفا، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۸ خورشیدی، تهران.
- اقلیم پارس، سیدمحمد تقی مصطفوی، انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۴۲ خورشیدی، تهران.
- تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، به اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی، چاپ دوم، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۲ خورشیدی تهران.
- تذکره هزار مزار، ترجمه شدالازار، تصحیح دکتر نورانی وصال، انتشارات خانقاه احمدی، ۱۳۶۴ خورشیدی، شیراز.
- روزبهران نامه، عبداللطیف صدرالدین ابی محمد روزبهران ثانی، به کوشش محمد تقی دانش پژوه، انتشارات انجمن آثار ملی، تهران.
- سفرنامه فیگوئروا، پژوهش جمشید صداقت کیش، نقل از روزنامه خبر، شماره ۳۷، شهریور ماه ۱۳۷۳ خورشیدی، شیراز.
- سیرت شیخ کبیر ابو عبدالله ابن خفیف شیرازی، تالیف ابوالحسن دیلمی، ترجمه رکن الدین یحیی بن جنید شیرازی، تصحیح ل. شیمل، به کوشش دکتر توفیق سبحانی، انتشارات بابک ۱۳۶۳ خورشیدی، شیراز.
- شدالازار، تالیف معین الدین ابوالقاسم جنید شیرازی، تالیف ۷۹۱ هجری قمری، تصحیح و تحشیه علامه فقید محمد اقبال و شادروان استاد عباس اقبال، چاپخانه مجلس، ۱۳۲۸ خورشیدی، تهران.
- شیراز شهر جاویدان، علی سامی، چاپ سوم، انتشارات فرید، ۱۳۶۳ خورشیدی، شیراز.
- شیرازنامه، ابوالعباس احمد بن ابی الخیر زرکوب شیرازی، تصحیح بهمن کریمی، چاپ روشنائی، ۱۳۵۰ خورشیدی، تهران.
- طبقات الصوفیه، تقریرات خواجه عبدالله انصاری هروی، ربع چهارم قرن پنجم هجری قمری، تصحیح و مقابله حواشی و فهراس دکتر محمد سرور مولائی، شرکت افست، ۱۳۶۲ خورشیدی، تهران.
- طرائق الحقایق، محمد معصوم شیرازی معصوم علی شاه، تصحیح محمد جعفر محجوب، کتابخانه سنائی، ۱۳۱۸ ه. ق.، تهران.
- فارس نامه ناصری، حاج میرزا حسن حسینی فسائی، تاریخ چاپ نامعلوم، انتشارات کتابخانه سنائی، تهران.
- کلیات نفیس حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی، به خط و اهتمام سید حسن میرخانی سراج الکتاب، چاپ سوم، نوبهار، ۱۳۶۲ خورشیدی، تهران.
- لغت نامه دهخدا، صفحه ۷۸ ب، انتشارات موسسه دهخدا، تهران.
- مصائب حلاج عارف شهید قرن چهارم، پرفسور لوئی ماسینیون، ترجمه دکتر سید ضیاء الدین دهشیری، انتشارات بنیاد علوی، ۱۳۶۲ خورشیدی، تهران.
- نضجات الانس جامی، به اهتمام مهدی توحیدی پور، انتشارات محمودی، ۱۳۳۶ خورشیدی تهران.

تراوش می کند و از وسط آن گذشته وارد حوضی می شود که در جلو آن ساخته شده و همیشه از آب زلال چشمه مالا مال است. این حوض و آب نما و ایوان زیبا از بناهای مرحوم حاج زین العابدین شیروانی مولف کتاب های بستان السیاحه و ریاض السیاحه است که یکی از مشایخ معروف طریقت نعمت الهی در شهر شیراز بوده است. روح و روانش شاد و رحمت خداوند بزرگ بر او باد. (صفحه ج، مقدمه دیوان باباکوهی)

### یادداشت ها

۱- متأسفانه تاریخ انتشار چاپ اول دیوان باباکوهی شیرازی در کارنامه چاپ دوم که در دسترس نویسنده است نیامده ولی چنین به نظر می رسد که چاپ اول در نیمه اول دهه بیست بین سال های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ خورشیدی انتشار یافته است.

۲- در بوستان سعدی حکایتی کوتاه در پنج بیت وجود دارد که خواهد آمد. اما این داستان هیچ نکته خاصی را در رابطه با شاعر بودن ابن باکوبه باباکوهی ثابت نمی کند و تنها نقل قولی از او و نشانه اعتقاد و احترام سعدی به ابن باکوبه است:

ندانی که بابای کوهی چه گفت: به مردی که ناموس را شب نخفت  
برو جان بابا در اخلاص پیچ که توانی از خلق بریست هیچ  
کسانی که فعلت پسندیده اند هنوز از تو نقش برون دیده اند  
چه قدر آورد بنده ی حور دیس که زیر قبا دارد اندامِ پیس  
نشاید به دستان شدن در بهشت که بازت رود چادر از روی زشت

(صفحه ۱۹۵ بوستان سعدی)

۳- الشیخ ابو عبدالله محمد بن عبدالله المعروف به باکوبه - كان متبحراً في العلوم مستجعماً للخصال الحميدة قد لقي الشيخ الكبير ابا عبدالله محمد بن خفیف في أيام شبابه ثم سافر و لقي الشيخ ابا سعيد بن ابی الخیر المیهنی بنیسا بور و جاور عنده و لقي الشيخ ابا العباس النہاوندی بها و جرى بينهما في الطريقة نکات و ابحاث فاعترف ابو العباس بفضله و سبقه و کمال حاله فكانا مصاحبين مدة ثم رجع الی شیراز و اقام بمغارة من الجبال الصبویه و كان يتردد الیه المشايخ و العلماء و الفقراء يکلمهم و يطعمهم بالله و فی الله، توفي فی سنة اثنين و اربعمائه و دفن هناک رحمة الله علیهم.

(متن عربی صفحه ۳۸۰ شدالازار، معین الدین ابوالقاسم جنیدی، تالیف ۷۹۱ ه. ق.)

۴- در تاریخ گزیده موجود و در اختیار نویسنده صفحه ۶۶۲ مطلب به این صورت آمده: شیخ باکوبی، به شیراز. گویند برادر پیر حسین بوده و مرید ابو عبدالله خفیف. به این ترتیب نامی از شروانات نیست که در دهخدا آمده، آن هم به نقل از تاریخ گزیده چاپ عکسی لندن صفحه ۷۸۵. به هر حال در تاریخ گزیده در همان صفحه چند سطر بالاتر از شیخ پیر حسین شروانان نام برده که او هم در قرن پنجم هجری قمری می زیسته.

\* باید محبت و زحمت صوفی صافی باقر آمیرزاده را سپاس داشت که بسیاری از منابع مورد استفاده در این نوشته را در کتابخانه های مختلف یافته و تصویر صفحات مورد نیازمان را برای ما فرستادند. با تشکر از کتابخانه های آرامگاه حافظ و آیت الله دستغیب و استاد جمشید صداقت کیش و واحد آرشیو روزنامه خبر شیراز که او را در این کاری داده اند.

# جمع اضداد

براساس حکایتی از مثنوی مولوی

## از: فتانه فرح زاد

وی خواست. لیکن زن پرخاشگر و خشمگین، در حالیکه زشت ترین صفات خبیثه را به شیخ نسبت می داد گفت: «ای جوان بیرهیز از این شیخ ریاکار که صد هزاران چون ترا دام گسترده و گرفتار آورده. مصلحت و خیر تو در این است که قبل از دیدار او بازگردی و به آوای طبل تو خالی اش گمراه نشوی.

صد هزاران خام ریشان همچو تو اوفتاده از وی اندر صد عتو گسر نبینیش و سلامت واروی خیر تو باشد نگردي زو غوی شوی پیر مکار من گروهی کافر را چنان فریفته که به انتظار کرامت و به امید رستگاری، علم و عقل و کمال را یکسره فراموش کرده اند، تزویرش را باور داشته، به دامنش آویخته اند. این قوم فریب خورده گوساله پرست بسوی گاوی مانند او دست نیاز دراز کرده اند در حالیکه او فقط پیرمردی بی عرضه و بی مایه و ریاکار است و دیگر هیچ.

لاف کیشی کاسه لسی طبل خوار بانگ طبلش رفته اطراف دیار سبطی اند این قوم و گوساله پرست در چنین گاوی چه می مانند دست آل موسی کو دریغنا تا کون عابدان عجل را ریزند خون در مکتب این مؤمن دروغین، امر به معروف و زهد و تقوی و آداب شریعت دیده نمی شود و هر بی سر و پای را به بهانه قلندری بدان راهست.

و همچنان کراهِتِ طریقِ شیخ را برمی شمرد که ناگهان کاسه صبر جوان مسافر لبریز گشت و برآشفته و پریشان بر عجزه بانگ زد: «خاموش شو. زبان در کام گیر و یاوه گوئی بس کن. سماوات به خاک پای چنین پیری سجده می کنند. شرق و غرب عالم را نور معرفت او روشن نموده و از هیبت تابش آفتاب وجودش خورشید خود را پنهان کرده است. گمان برده ای نهمت های بی مقدار و بی مایه ات مرا از خاک درگاه او رویگردان می سازد؟ بدان و آگاه باش این مرید حقیر، ابری نیست که با وزش نسیمی به حرکت درآمده

در روزگاران قدیم آنگاه که آوازه شهرت شیخ عالیقدر و صوفی وارسته، ابوالحسن خرقانی در اقصی نقاط ایران پیچیده بود، سالکی به قصد دیدار شیخ و دریافت فیض، از شهر خویش بسوی موطن مراد عزم سفر کرد و در طی طریق طولانی خود بی اعتنا به رنج و سختی با پای نیاز کوهها و دره ها و دشتهها را درنوردید تا به خرقان رسید و خانه شیخ را پرس و جو کرد تا آنکه سرای او را یافت.

چون به مقصد آمد از ره آن جوان خانه آن شاه را جست او نشان با احترام و تواضع حلقه بر در کوفت و به انتظار لیبک صاحب خانه بر جای ماند.

پس از لحظه ای بانویی سر از خانه بدر آورد و جویای قصد او از دق الباب شد. درویش با شوق و شادی گفت: به قصد زیارت مراد رنج سفر پذیرفته است. زن که همسر شیخ بود، ترشروی و تلخ گفتار به استهزا در وی نظر افکند و با پوزخند و پرخاش شروع به ناسزاگویی کرد و گفت:

«جوان بیکاره دوره گرد! این راه صعب را در پی دیدار شوی من پیموده ای؟ آیا در دیار خود مشغله ای نداشتی که رنج چنین سفری برگزیده ای؟! شاید به وسوسه دیو نفس جلای وطن کرده ای؟ یا آنکه اشتهای هرزه گردی بر تو غالب آمده و از ماندن در شهر خویش ملول گشته و شوق دیدار بهانه ساخته ای؟»

خنده ای زد زن که خه خه ریش بین این سفر گیری و این تشویش بین خود ترا کاری نبود آن جایگاه که به بیهوده کنی این عزم راه؟

زن بی امان با درشتی و گفتار زشت و عتاب آمیز خود چون تازیانه بر جسم و روح زائر بینوا می نواخت، چندانکه مسافر خسته سخت آزرده شد و اشک غم و اندوه از دیدگانش جاری گشت. پس برای رهایی از ادامه هم صحبتی با آن عجزه بدخو، بار دیگر به تضرع درخواست خویش را که دیدار پیر بود بر زبان آورد و نشانی از

می کردم و آن نوحِ زمانه را از شرّ وجودت خلاص می نمودم.  
خداوند را سپاسگزار باش که سگِ درگاهِ آن روحِ مقبولی و گرنه  
سزای هرزه درایی هایت را می دادم.»

لیک با خانه شهنشاهِ زَمَن این چنین گستاخی ناید ز من  
رو دعا کن که سگِ این موطنی ورنه اکنون کرده می من کردنی  
سپس پشت به سرای شیخ کرده، دلشکسته و پرسیان، در پی  
یافتن نشانی از آن بزرگمرد براه افتاد. حیران و سرگردان به هر کوی  
و برزن نشان دوست می جست تا عاقبت رهگذری محل حضور آن  
قطب دیار را کوهستان و شغلش را هیزم شکنی ذکر کرد.

مرید مشتاق به هوای یافتن مراد به سوی بیسه شتافت در حالی  
که تندباد و سوسه انکار، درخت ایمان و ارادتش را بلرزه درآورده  
بود. با خود می اندیشید چرا شیخ چنین ابلیسی را به یاری و  
همبالینی خویش برگزیده؟ خیر محض چگونه اوقات شریفش را  
زیر یک سقف با شرّ محض می گذراند؟

ضد را با ضد ای ناس از کجا با امام الناس نسناس از کجا  
چون و چرا و افکار تیره بر دلش افتاده بود و برای رهایی از  
چنگ آن، پیوسته ذکر حق می گفت، و اعتراض کفرآمیز خویش را  
مردود می شمرد.

من که باشم با تصرف های حق که برآرد نفس من اشکال و دق  
اما باز هم دیو نفس بر او حمله می کرد:

که چه نسبت دیو را با جبریل که بود با او به صحبت هم مقبل  
چون تواند ساخت با آذر خلیل چون تواند ساخت با رهن دلایل  
سالک بی نوا در کشمکش عقل طرار و دلبری یار گرفتار آمده  
پاسخی به چون و چراهای پی درپی نفس، نمی یافت. یکباره شیخ  
را در فاصله دور مشاهده کرد که سوار بر شیری به پیش می تازد. بار  
هیزمی بر پشت شیر غران و تازیانه ای از مار نر همچون خیزران بی  
مقدار در کف شیخ قرار داشت.

شیر غران هیزمش را می کشید بر سر هیزم نشسته آن سعید  
تازیانه اش مار نر بود از شرف مار را بگرفته چون خرزن بکف  
تو یقین می دان که هر شیخی که هست هم سواری می کند بر شیر مست  
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست  
شیخ چون چشمش به سالک خسته افتاد، تلاطم ضمیر تاریک  
او را به نور دل خویش دریافت و آنچه گذشته بود یک به یک  
مشاهده فرمود و بر وی بازگفت تا آنکه به موضوع تحمل همسر  
زشت خو رسید. مرید را گفت: «بدان که سبب تحمل این موجود

باشد تا به برخاستن غباری از کوی دوست بازگردد.»

عجل با آن نور شد قبله کرم قبله بی آن نور شد کفر و صنم  
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت آن طرف کان نور بی اندازه یافت  
مظهر عزّ است و محبوب به حق از همه کروبیان برده سبق  
سجده آدم را بیان سبق اوست سجده آرد مغز را پیوست پیوست  
«ای ترشروی زشت گفتار، شعله جاوید شمع حق هرگز به نفس  
آلوده چون تویی خاموش نخواهد شد، بلکه وجود کثیف خودت را  
می سوزاند. همانطور که پاکیزگی دریا از پوزه سگ نجس  
نمی شود، بدون توجه به باطن حقانی شیخ هم آشکارتر از تظاهر  
نور حق چیزی یافت نمی گردد. خفّاشانی چون تو که طالب ظلمت  
شب هستند بقای جهان بی نور هور را مگر به خواب ببند.»

هر که بر شمع خدا آرد پفو شمع کی میرد بسوزد پوز او  
چون تو خفّاشان بسی ببند خواب کین جهان ماند یتیم از آفتاب  
«قدرت موج عظیم دریای روح و روان آدمی صدها برابر طوفان  
نوح است، اما همچنان که به حکم خداوند در دیدگان کنعان مژگان  
اضافی پدیدار گشت تا نوح و کشتی او را نبیند و در مقابله با  
طوفان، منجی واقعی خویش را واگذارد و به کوهی برای نجات  
خویش پناه آورد، پس کوه و کنعان در آب غرق شد. تو نیز از چنین  
رفتاری ناگزیری، زیرا هر کس به خواست خداوند به مقتضای  
طبیعت خویش عمل می کند.»

مه فشانند نور و سگ عوعو کند سگ ز نور ماه کی مرتع کند  
شب روان و همرهان مه بتک ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ  
«ثابت قدمان از طی طریق عشق باز نمی ایستند و یاهه گویی های  
تو چون نفی سربالا به روی خودت بازمی گردد و به روی منزّه ماه یا  
آسمان نمی نشیند و آواز ناموزونت به گردون نمی رسد.»

«شیخ ما مرد کاملی به حق پیوسته و از من و مای خویش  
بگسسته است. او اناالحق گویان مسیر عشق را می پیماید و با هر  
قدم گلوی نابینایان فیض پروردگار را بسختی می فشارد.»

امر معروف او و هم معروف اوست کاشف اسرار و هم مکشوف اوست  
شاه امروزیه و فردای ماست پوست بنده مغز و نغزش دایماست  
آسمان ها بنده ماه وی اند شرق و مغرب جمله نان خواه وی اند  
گر نبودی او نیابیدی بحار هیبت و ماهی و در شاهوار  
رزق ها هم رزق خواران وی اند میوه هالب خشک باران وی اند  
«همسری تو برای شیخ همچون عیال کافر نوح، مایه تنگ و  
رسوایی است و اگر به حرمت سرای پیر نبود، در حال، تکه تکه ات

و ابلیس جایگزین کرد. سپس آنان عَکَم های خویش را به هابیل و قابیل سپردند و بدینگونه دست بدست و دوش بدوش حمل گشت تا دوران ابراهیم و نمرود آتش به داوری شعله ور شد. میان فرعون و موسی آب دریا و بر قارون و گنجش خاک، و بر عصیان قوم عاد باد و بر کفر قوم ثمود صیحه آسمانی به امر حق تعالی به حکمیت معین گردید تا مظاهر شر و شداد نابود شوند.

اگر حق نخواهد همان لقمه نان نرمی که وسیله رفع گرسنگی و بقای حیات است، بسان آهن پاره سخت و ثقیل می شود و مثل بیماری خنق راه گلوی گرسنه را می بندد. حتی لباس پشمینه گرمی که وسیله حفاظت تن از سرماست، اگر حق اراده فرماید خاصیتش را از دست می دهد و چون یخ گزنده و صاحب مزاج زمهریری می شود.

پس اگر در حکایت تبدیل عصای موسی به مار، به دیده ایمان نظر افکنی، عقلت نقش حق را در این استحاله در خواهد یافت، اما اگر خیال خود را به دست ظن و گمان و چون و چرا بسپاری، هرگز نمود خواست حق را در نمی یابی.

چون عصا را مار کرد آن چُست دست گر ترا عقلست این نکته بس است تو نظر داری ولیک امعانش نیست چشمه افسرده است و کرده ایست بکوش تا آب را کد چشمه افسرده وجودت به جریان در آید و همچون جانی وارسته از قفس تن «روان» گردد و مانند روان مخلوقی محبوب، به خالق پیوندد که چنین جان مطیعی، اگر تغییر خاصیت بونه ای گُل را به خار طلب کند، چنان خواهد شد.

چیست امعان چشمه را کردن روان

چون ز تن جان رست گویندش «روان»

آن حکیمی را که جان از بند تن

باز رست و شد روان اندر چمن

دو لقب را او بر این هر دو نهاد

بهر فرق ای آفرین بر جانانش باد

در بیان آنکه بر فرمان رُود

گر گلی را خار خواهد آن شود

هوای نفس و رضایت جسم و ارضای شهوت نیست بلکه اطاعت فرمان حق است. اگر سنگینی بار چنین عیالی را به جان نمی خریدم، سنگینی بار مرا چنان شیر نری به دوش نمی کشید. قضاوت مخلوق در برابر فرمان خالق اعتباری ندارد.»

گر نه صبرم می کشیدی بار زن کی کشیدی شیر نر بیگار من  
من نیم در امر و فرمان نیم خام تا بیندیشم من از تشنیع عام  
«چون اراده حق تعالی بر چنین امری قرار دارد، پس اطاعت امر حق را بجای می آورم و جانم را که بسان مهره ای بی مقدار در دست پروردگار می چرخد با رغبت به او می سپارم تا هر گونه که مشیتش باشد به حرکت در آورد.»

فردی ما جفتی ما تر هواست جان ما چون مهره در دست خداست  
ناز آن ابله کشیم و صد جو او نه ز عشق رنگ و نه سودای بو  
آنچه می بینی جلوه ناچیزی برای آموزش شاگردان مبتدی نظیر  
توست و گر نه حق تعالی نوری کامل بدور از کلیه اوهام و تصورات  
است. روا داشتن گفتگو و گذران زندگی با همسر و هم بالینی  
بدکردار و تلخ گفتار به جهت آزمون صبر و ایمان انسان است.

تا کشی خندان و خوش بار حرج از بی الصبر مفتاح الفرج  
در بونه آزمایش حق اگر قدرت تحمل و سازش با خسی ناچیز را  
داشته باشی، به نور مطلق راه خواهی یافت. در غیر اینصورت به  
مهلکه ظلمت گمراهی گرفتار خواهی شد.

چون بسازی با خسی این خسان گردی اندر نور سنت هارسان  
کانیاء رنج خسان بس دیده اند از چنین ماران بسی پیچیده اند  
«اگر در مقابل تلخی گفتار و درشتی های چنان موجود شریری

حلاوت ظهور نیکویی قرار نگیری، تفاوت دو امر باور نکردنی را  
چگونه در توانی یافت؟ پس چون مقدر الهی بر ظهور جلوه هایی از  
عالم غیب قرار گیرد بدین گونه اضداد و نیک و بد در عالم ظاهر  
کنار یکدیگر به نمایش می گذارد تا عوام الناس نیز بر چگونگی  
احوال و درجات تسلیم و رضا و طاقت و توکل خاصان حق و قوف  
یابند.»

چون مراد و حکم یزدان غفور بود در قدمت تجلی و ظهور  
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود و آن شه بی مثل را ضدی نبود

به هنگام خلق کائنات، حق تعالی انسان را خلیفه الارض قرار داد تا آینه ای برای انعکاس نور الهی در زمین آفریده باشد. پس در وجود آفریده اش نور و ظلمت، صفا و کینه و عدل و جور را به ودیعه نهاد و خیر و شر را چون دو علامت سپید و سیاه بر دوش آدم

# گل‌های ایرانی

## میتلای هجر

یارب کسی چو من نشود میتلای هجر  
داغی شکفته در دلم از آتش فراق  
سر برده ام به زیر پر و بال بی کسی  
با غربتی به وسعت هستی نشسته ام  
آن ذره ام که از دم سوهان روزگار  
خیاط روزگار ز دیبای وصل یار  
ما را امید وصل و وصالی نمانده است  
ماندم ز نوربخش دل و جان خود جدا  
اشکم روان ز دیده چو سیلاب می رود  
بشنو نوای غم زده آشنا که گفت:

کافتاده ام ز پا و به دستم عصای هجر  
کز او دمیده لاله صفت شعله های هجر  
چون بلبل قفس که بود بینوای هجر  
در تنگسای سینه پر ماجرای هجر  
افتاده ام به جذبه آهن ریای هجر  
از بهر ما نندوخت به غیر از فنای هجر  
در پیچ و تاب طره هجران فرای هجر  
چون سایه می روم ز پیش پا به پای هجر  
از زاله های تندر بسی انتهای هجر  
یارب کسی چو من نشود میتلای هجر

## حسین محمدی (آشنا) - مشهد

## آوای تو

تو صبحی، من شب هجران کشیده  
تو روشن ساز راه رهروانی  
تو باغ و راغ و کوه و سبزه زاری  
تو راز جادوی رنگین کمانی  
تو افسون زلال چشمه ساری  
تو اقیانوسی و دردانه سازی  
تو رودی، سویی دریا رهگشایی  
ندارم خوش دگر بانگی ز جایی

تو نور مهر و من، یلدا چشیده  
منم شب پوی جویای سپیده  
منم مرغی به شوقی پرکشیده  
منم حیران هوش از سر پریده  
منم یک تشنه صحرا دویده  
منم ریگی به سیل از جا چپیده  
منم یک قطره کز ابری چکیده  
که دل آوای خوبت را شنیده

## کریم زبانی - کانادا

## ما و من

بفتوای پیران طی کرده راه  
«ز خاک آفریدت خداوند پاک  
بر این نکته پیغم خداوند رای  
بفرمود آنجا که ما و من است  
سخن از مقام و مقامات هست  
همه مدعی اند و عارف نما  
ز درویشی آنجا نیایی خبر

بود ما و من در طریقت گناه  
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک  
که هم نوربخش است و هم ره گشایی  
بساطی ز هستی و حب تن است  
ز طامات و شطح و کرامات هست  
فریبنده خلق و دور از خدا  
که درویش بی خویش درویش تر

## ضرغامی سواد کوهی

## الهی!

الهی به مستان بزم شهود  
به مردان آسوده از هست و بود  
به دُردی کشان ز خود بی خبر  
به مستان بگذشته از خیر و شر  
به آن سینه چاکان شبنای سرد  
به دیوانگان گسرفنار درد  
به شب زنده داران بیدار دل  
«که هرگز نرفتند جز راه دل»  
به آنان که گشتند در دوست گم  
نشستند پیوسته در پای خُم  
به می خوارگان و خراباتیان  
به سوز درون مناجاتیان  
الهی الهی به نور علی  
کز و گشته دلها بسی منجلی  
الهی به تنهایی آن عزیز  
همه مستیم را به پایش بریز  
الهی به مظلوم قرن اتم  
به دریای ذاتش مرا ساز گم  
منی ده که بگریزم از ما و من  
به کوی حسیم گزینم وطن  
منی ده که از غیر حق بگسلم  
نخواهد بجز دوست هرگز دلم  
منی ده که تسایی قرار می کنم  
ز حق روز و شب پاسداری کنم  
منی ده که سوزد روان مرا  
کنند با صفا جسم و جان مرا  
منی ده که از دوست بویی برم  
ز خمخانه او سبویی برم  
اگر قطره ای زان می چاره ساز  
به جانم رسانی رهم از مجاز  
به کوی تو ای نوربخش وجود  
شوم فارغ از یاد بود و نبود

## جلال باقری - رودسر

## سو گند

غمم دیدی و در هجران نشاندی این دل زارم  
ندانستی که بی تو روز و شب از دیده خون بارم  
من مجنون به صحرای غمت سر در گریبانم  
تو ای صیاد دیسن و دل به حال خویش مگذارم  
ز خود گشتم ره‌ها ای مه ییاد آسمان دل  
منم دُردی کش دردت به جان دردت خریدارم  
خم ابروی تو بشکسته در سینه سبوی ما  
که از جام تمنای اشکم می ریزد به رخسارم  
به تیر غمزه ات افتاده ساغر از کف رندان  
مدد کن ساقیا کامشب خراباتی و خمّارم  
ز شوق دیدن رویت بکوی عشق بنشستم  
به جامم نقش تو بنشسته زین رو مست و می خوارم  
چو نور عشق تو دیدم شدم با عقل بیگانه  
طلوع صبح امیددی به یلدا ی شب تارم  
دمی رفتم به لوح دل که بنویسم غم عشقت  
زبان دل زبون گشت و قلم بشکست در کارم  
تویی آن نوربخش دل که سردادم به سودایت  
نه سامان خواهم این سر را نه دست از خویش بردارم  
به خلوتگاه مشتاقان نشستم با دل مهری  
حریم کعبه بوسیدم که ای اگه ز اسرارم  
منم آن موج سرگردان به دریای وصال تو  
که جان را جز به پای عشق تو با کس بنسپارم

## مهرانگیز وفائی - تهران

## چيست درویشی؟

سردبير محترم صوفی، يکی دو بخش از شعر زیبای زنده ياد استادم دکتر ابوالقاسم پورحسینی متخلص به واصل چند سال پیش در صوفی چاپ شد ولی همه آن در دسترس نبود. اخيرا که مختصر خانه تکانی به مناسبت پايان دهه پنجاه سالگی داشتم نسخه کاملش را که خود استاد محبت کرده بود، يافتم. از آنجا که اين شعر در ديوان اشعار آن صوفی با صفا نيامده و احتمال دارد خانواده و گردآوردگان ديوانش هم آن را ندیده باشند، خوب است به صورت کامل چاپ کنيد تا هم دوستان فيضی ببرند، هم يادی از استاد در گذشته بشود و هم اين اثر باقی بماند. ارادتمند م شيدا

چيست درویشی؟ به آيين خدا برخواستن لوح خاطر را به عشق و مهر حق آراستن جز ولای دوست هر نقشی ز دل پيراستن خواستن بر غير هر چیزی که بر خود خواستن

آنچه نپسندی به خود بر دیگری نبود روا  
اين بود آيين درویشی به زعم پير ما

صاحب دردی اگر اينجا خريدار تواند  
گر شفا جویی بيا خوبان پرستار تواند  
صوفيان در هر قدم همگام و غمخوار تواند  
چون طلبکار خدایي جملگی يار تواند

راست خواهی جان اهل حق ز هم نبود جدا  
اين بود آيين درویشی به زعم پير ما

چيست درویشی گريز از کينه و حقد و حسد  
دوری از نامردمی پرهيز از هر کار بد  
رحم با مخلوق حق يعنی که انس و دام و دد  
نيک رفتاری بدون قيد و شرط و حصر و حد

خدمت معبود بی اندیشه ي اجر و جزا  
اين بود آيين درویشی به زعم پير ما

تا که خودبيني نبینی جلوه ای ز آثار دوست  
مغز کی يابی چونشکافی ز هم خود قشر و پوست  
گرچه مغز و پوست در باطن هم از اوصاف اوست  
قشر خود خواهی به ظاهر کن رها کاین ره نکوست

گر ولای دوست جویی خویشتن را کن رها  
اين بود آيين درویشی به زعم پير ما

گر به هر آيين که هستی، هست کردارت بجا  
گر به هر کيشی عمل داری، به اخلاص و صفا  
ور به صدق و راستی، بر سنگ جویی اقتدا  
چون بود منظورت از هر مذهبی، وصل خدا

عاقبت يابی خدا را زین همه پندارها  
اين بود آيين درویشی به زعم پير ما

چون که قلبت پاک شد منزلگه جانان شود  
اندر اين آيينه عکس روی حق تابان شود  
روشن از انوار او اين کلبه احزان شود  
جان و جانان خود يکی گردند و جانان جان شود

وحدتی گردد عيان زین عالم کثرت نما  
اين بود آيين درویشی به زعم پير ما

آنچه بینی جز جمال و جلوه دلدار نیست  
آنچه جویی جز نمودی از وجود يار نیست  
اندر آنجا هستی موجود جز پندار نیست  
با وجودش دیدگان را قدرت دیدار نیست

در هم آمیزند نور و ظلمت و ظل و ضیا  
اين بود آيين درویشی به زعم پير ما

ترسم از اين بيش گويم راز گردد منجلی  
در خفا اولی است سر دوست با ذکر جلی  
گرچه سر حق شد افشا با تجلای علی  
عالمی وز جلوه او گشت از سر ممتلی

سر حق با خلقت مولا به حق شد بر ملا  
اين بود آيين درویشی به زعم پير ما

خواست تا جانان نمايند جلال خویش را  
تا بيند پرتو حسن و جمال خویش را  
گرچه بی مثل است جو باشد مثال خویش را  
دانه دیدی چون برويند نهال خویش را

اين چنین شد جلوه گر ذات علی مرتضی  
اين بود آيين درویشی به زعم پير ما

پرتو نور علی تايبید بر شمس و قمر  
آتشی افکند از هستی خود بر خشک و تر  
چار عنصر شد پديد از قوه ي او جلوه گر  
گشت آباء ثلاث از صورت او مستقر

شد به ذات او مسلم جوهر و دين و متی  
اين بود آيين درویشی به زعم پير ما

من چه می گويم کجا يابی نشان از بی نشان  
آن که از قر ظهور از دیدگان باشد نهان  
نور او پیداست اما دیدنش را کی توان  
هست ز آتش در خفا ليکن تجلايش عيان

دیده ای جو تا که حق را بيند اندر ماسوی  
اين بود آيين درویشی به زعم پير ما

همتی کن تا شوم «واصل» به ذاتش ياعلی  
رحمتی تا يابم او را در صفاتش ياعلی  
جويم آرامش به درگاه ثباتش ياعلی  
نشانی ديگر پذيرم در حياتش ياعلی

خود بقایي تازه گيرم زین تحير زین فنا  
اين بود آيين درویشی به زعم پير ما

## عشقش!

عشقش آمد در دل و جانم گرفت  
آتشی شد دين و ايمانم گرفت  
سوز عشقش سينه را ويرانه کرد  
راحت و آرام و سامانم گرفت  
در دل شوریده ام سوای او  
شوق وصل و بیم هجرانم گرفت  
گر حياتی بود ما را پیش از اين  
آفت جانم شد و جانم گرفت  
آفتاب عشق تا سرزد ز کوه  
کوه و دشت و بام و ايوانم گرفت  
اختر «ناهید» تا شد نوربخش  
دوست یاری کرد و آسانم گرفت  
ناهید ابراهیمی - سياتل امریکا

## دربسته باز گردن!

همه روزه روزه بودن، همه شب نماز خواندن  
همه ساله از بی حج، سفر حجاز کردن  
به مساجد و معابد، همه اعتکاف جستن  
ز ملاهی و مناهی، همه احتراز کردن  
شب جمعه ها نخفتن، به خدای راز گفتن  
ز وجود بی نیازش، طلب نیاز کردن  
به حضور قلب ذکر خفی و جلی گرفتن  
طلب گشایش کار، ز کارساز کردن  
به مبانی طریقت، به خلوص راه جستن  
به مبادی حقیقت، گذر از مجاز کردن  
به خدا قسم که کس را ثمر آن قدر نباشد  
که به روی مستمندان در بسته باز کردن  
شادروان بقائی نائینی

## عشق

گفتگو از عشق بود  
ناگه از گفتن بماند  
خیره شد در من به آرامی که:  
عشق! عشق!  
راستی اين عشق چيست؟  
گفتمش: خویش را از ياد بردن،  
او شدن  
خنده زد بر من:  
در آن صورت نشانی از تو نیست  
پس تو عاشق نیستی!  
گفتمش:  
هر که موجود است عاشق نیست  
عاشق در وجود يار مرد  
علی اصغر مظهري کرمانی

معرفی کتاب  
از: ع-۱-م کرمانی

# حلاج

منصور حلاج، آن نهنگ دریا  
روزی که انالحق به زبان می آورد  
کز پنبه تن دانه جدا کرد، جدا  
منصور کجا بود؟ خدا بود، خدا!



## رایت حبیبی به عین قلبی

### فقلت ما انت؟ قال: انت

محبوبم را به چشم دل دیدم. گفتم تو کیستی؟ گفت: تو!  
شهید عشق الهی، عنوان کتاب تازه ای است پیرامون زندگی و آثار و افکار و عقاید ابو عبدالله حسین بن منصور حلاج، اثر دکتر جواد نوربخش که چاپ اول آن اواخر سال ۱۳۷۳ خورشیدی از سوی انتشارات خانقاه نعمت الهی تهران در ۳۱۷ صفحه، شامل یک پیش گفتار از مولف، ۱۴ بخش زندگی و افکار و عقاید حلاج، همراه دو فهرست اشخاص و مراجع با چاپ و صحافی مناسب در تهران انتشار یافته و بهای آن ۹۰۰۰ ریال است.

مولف که خود عمری در مکتب عشق گام زده و در طریقت تصوف از مریدی به مرادی رسیده و سرمست از باده عرفان است، در قسمتی از مقدمه کتاب که پیش گفتار نام دارد می نویسد:

«... حلاج عارفی بلندپرواز و بی پروا بود که مذهب عشق الهی را در کوچه و بازار بدون هراس از خلیفه و فقهای درباری به مردم می آموخت تا آنجا که جان خویش بر سر این سودا نهاد و به ناجوانمردانه ترین وجهی شهید شد. عرفای بعد از وی مانند احمد غزالی و عین القضاة و روزبهان بقلی شیرازی همه ریزه خوار خوان گسترده عرفان وی بوده اند...»

به راستی کیست که حلاج سردارِ سرِ دار را نشناسد و ماجرای زندگی پر از راز و رمز عاشقانه او را نداند؟ حلاجی که سر در ره معشوق نهاد سر عشق او بر ملا کرد و بی پروا در طریقت عشق او

جان باخت و سرانجام سرآمد عارفان و عاشقان تاریخ شد. گمان ندارم کسی چون او در بوته امتحان رفته و سربلند و سرافراز و انالحق گویان از سر دار به سرداری عاشقان و شهیدان عالم رسیده باشد و جایی ندیدم سخن از عشق باشد و حلاج ضرب المثل نه!

حلاج عاشق، عارف، یکتاپرست و خدای بین مستغنی از تعریف است که او خدا را در درون خویش دریافت و نه تنها برای خود بت نساخت که بت شکن روزگار بود. اما شناخت حلاج به صورت واقعی و بر مبنای واقعیت های تاریخی مقوله ای دیگر است و باید شهید عشق الهی را با دقت خواند و او را به صورتی که بود و می اندیشید و سخن می گفت و عمل می کرد و سرانجام جان در راه جانان داد، دریافت. در این زمینه حلاج، شهید عشق الهی گزیده مناسبی است از همه منابع تاریخی و نوشته های مورخان و صاحب نظران در زبان فارسی و عربی و دیگر زبانها.

### معرفی حلاج

بخش اول کتاب حلاج، شهید عشق به معرفی حلاج اختصاص دارد با این تعبیر که ابو عبدالله حسین بن منصور حلاج، اهل خوزستان بوده، هر چند سال ۲۴۴ هجری قمری در شیراز متولد شده. هندیان او را ابوالمغیث می خواندند و نزد اهالی چین ابوالمعین شهرت داشت. خراسانی ها ابوالمهر و صاحب بصیرت و زکاتش می نامیدند و در خوزستان حلاج الاسرار بود. در بغداد عنوان مصطلم (= مستاصل) و مجذوب و در بصره مخبر و حیران داشت. گروهی عنوان حلاج را پدیده حرفه حلاجی می دانند که از پدر آموخته بود. جمعی گویند مردم اهواز در اثر شنیدن اندیشه های

حلاج را حمایت کرده در زندان هم با او مکاتبه داشته و نمونه ای از این مکاتبات در کتاب آمده. **ابو عبدالله خفیف** (وفات ۳۷۲ هجری قمری) که در زندان به ملاقات حلاج رفته و حالات و خارق عادات او را نقل کرده است. **ابو عبدالله تروغبدی** (وفات ۳۵۰ هجری قمری) ملاقاتی شنیدنی با حلاج داشته. **شبلی** (وفات ۳۳۲ هجری قمری) به حلاج احترام می کرده ولی افشاگری های او را میان مردم نمی پسندیده. شبلی کسی است که هنگام بردار بودن حلاج گلی به سوی او پرت کرده و حلاج را رنجبه ساخته.

**ابوالحسن نوری** (وفات ۲۹۵ هجری قمری) کسی که کوزه شراب خلیفه را شکست و عمری تبعید و تحت نظر بود و حلاج شهامتش را می ستود و به او علاقه داشت. **ابوبکر فوطی** (وفات ۳۳۳ هجری قمری) در مکه با حلاج آشنا شد و با او مخالفت کرد، همانند **نهر جوری** (وفات ۳۳۰ هجری قمری) که روزگاری خادم و همدم و محرم حلاج بود و بعدها تهمت تسخیر اجنه به او زد. **ابراهیم خواص** (وفات ۲۹۱ هجری قمری) که حلاج او را نکوهش کرد که: پرستش خدا را به پرستش یک فضیلت محدود کرده بتی در خود ساخته و **علی بن سهل اصفهانی** (وفات ۲۸۰ هجری قمری) که در اصفهان با حلاج ملاقات و چون سخنی تند شنید، مردم را به قصد جاننش تحریک کرد که حلاج از اصفهان بیرون رفت.

### سفرهای حلاج

چنین پیداست که حلاج بیشتر عمرش را در سفر گذرانده و بارها به مکه رفته و از **بغداد** دیدن کرده و سالیان دراز با ساکنان دنیای اسلام ارتباط داشته و به **فلسطین**، **تستر**، **بصره**، **عربستان** و **یمن** سر زده. **خوزستان** پرورشگاه او و **فارس** زادگاهش را بارها در نور دیده به ویژه با ایرانیان در تماس بوده. مدتی در **نهایند** و پنج سال در **خراسان** زیسته و **ماوراءالنهر**، **رود جیحون** تا **تالقان** را پشت سر گذاشته و شهرهای بزرگ ایران نظیر **اصفهان** را هم دیده. حداقل یک بار هم به **هندوستان** سفر کرده و مدتی در آن دیار به سیر و سیاحت مشغول بوده و این همه زحمت سفر برای آن بوده است که مردم دنیا را به هم آهنگی فراخواند و سرمست عشق الهی کند.

### دعوت حلاج، ماجراهای سیاسی، اتهام و شهادت

حلاج شوریده سری است که پس از سیر و سفر سخنان تازه دارد و سرشار از طرب بی پرواست و رسوایی را به جایی می کشاند که خود را به الوهیت می رساند و از مردم می خواهد او را بکشند. او را به کفر متهم می کنند در حالی که حلاج گناه واقعی خویش را

او حلاج الاسرارش خواندند و عنوان حلاج بر او ماند. عده ای این عنوان را به خارق عادت می دهند که از او سر زد نسبت می دهند که چون بر انبار پنبه ای گذشت و اشارتی کرد در حال دانه از پنبه بیرون آمد و مردم حیرت زده حلاجش خواندند و این عنوان برای او باقی ماند. در کتاب حاضر مطالبی در زمینه خارق عادات که برای بیشتر مردم قابل قبول نیست، کم و بیش دیده می شود، اما مولف در عین حال که بهترین ها را گردآورده، در هیچ موردی از خود اظهار نظری مستقیم ندارد و ارزیابی را به خواننده وا گذاشته است. هر چند از همان پیش گفتار کوتاه و اشاراتی که در کتاب آمده و نحوه گزیدن آنها باور او به شهید عشق الهی را که نه تنها با سخن بل با عمل خود دور از هرگونه خارق عادت جان در راه جانانه اش داد، می توان دید و حضورش را در همه صحنه ها احساس کرد. نکته دیگر تنها اشارتی است که حلاج همسر و سه پسر و یک دختر داشته است.

### استادان حلاج

بخش دوم مربوط به معرفی استادان حلاج است و خلاصه ای کوتاه از نحوه برخورد حلاج با آنها و آموزشی که از استادان گرفته. **سهل بن عبدالله تستری** (وفات ۲۸۳ هجری قمری) نخستین استاد اوست که اربعین کلیم را به او آموخت. گویند: **عمرو بن عثمان مکی** (وفات ۲۹۶ هجری قمری) خرقه تصوف بر حلاج پوشاند، هر چند در آخر او را به دلیل آنکه کوشش داشت ایباتی نظیر قران خلق کند نفرین کرد و حلاج از او برید. **جنید بغدادی** (وفات ۲۹۷ هجری قمری) استاد بعدی حلاج بود که بیست سال خدمتش را کرد و در محضر او با بیشمار مردان نامی ملاقات کرد. اما جنید هم حلاج را درک نکرد و از این که دید همه الهاماتش را ثبت می کند و از جانب خداوند می داند، بر او خرده گرفت و از حلاج برید.

حلاج نامداران بسیاری دیده و محضرشان را درک کرده اما استادان او محدودند و او به سرعت راهی پیش گرفته که از دیگران جدا بوده. در پایان این بخش آمده است: حلاج روزی سراغ جنید رفت و گفت: انا الحق. جنید پاسخ داد: تو به واسطه حق وجود داری! کدام چوبه دار به خونت رنگین خواهد شد؟ گفت: آن روز که تو جامه سفید از تن در آورده جامه فقیه بر تن پوشی! که چنین شد.

### نامداران معاصر حلاج

در بخش سوم اسامی و گاه شرح حالی از نامداران معاصر حلاج آمده و از نحوه ملاقات و برخورد حلاج با آنها سخن رفته. **ابن عطا** (وفات ۳۰۹ هجری قمری) از نادره نامدارانی است که



پاسخی به فقیهان و قاضیانی که او را به اتهام خود خدای خوانی محکوم کرده بودند، داده باشد. پس از آن غریب که: معراج مردان سر دار است. دژخیمی او را گونه ای سیلی زد که شبلی جامه بر تن درید و بیهوش شد و غوغا از مردم برخاست.

روز بعد - ۲۴ ذیحجه - حلاج را به کرانه غربی رود دجله بردند و تازیانه زدند. او هر بار که تازیانه ای بر تنش فرود آمد فریاد کرد: احد. پس از آن دست ها و پاهایش را قطع کردند که او هیچ سخنی بر لب نیاورد. چون دست بریده اش را بر رخ کشید و ساعد را خون آلود کرد، در پاسخ پرسش چرا چنین کردی؟ خندید که: دامن رویم زرد شده شما پندارید از ترس است. خون در روی خود مالیدم که پیش شما سرخ روی باشم و ساعد را آلودم تا وضو سازم که نماز عشق دو رکعت است و آن درست نیاید الا به خون.

در این حال او را از چوبه دار فرود آوردند و سر از تنش جدا کردند. آخرین لحظات هم لب حلاج تکان می خورد که گروهی گمان بردند احد، احد، احد می گوید و جمعی اناالحق، اناالحق، اناالحق شنیدند تا خاموش شد و به کوی یار پر کشید. گفتند: خون او هم که بر زمین جاری شد سی و یک بار الله را نقش زد. سرانجام بدنش را در حصیری پیچیده نفت ریختند و سوزاندند و خاکسترش را از بالای مناره که اذان می گفتند، به هر سو پراکندند.

### زندگی شخصی و مشرب حلاج

در بخش هفتم کتاب شهید عشق الهی، سخن از زندگی شخصی و مشرب حلاج است. اینکه او بر بالاش نمی آرمید و بر پهلو دراز نمی کشید. به سختی ریاضت می کشید و نوشته اند دلقی را بیست سال از تن بیرون نکرد. هر چه به او می رسید همه را انفاق می کرد تا آنجا که شبی مجوسی مالدار به اصرار و با وساطت کیسه زری بدو داد. حلاج همان نیمه شب همراه واسطه به مسجد رفت و آن زر میان مستمندان بی خانمان که در مسجد خفته بودند، تقسیم کرد. او در پاسخ دوستش که چرا نیمه شب چنین کردی؟ گفت: اگر با کژدم شبی به صبح آورم بهتر که با سیم و زر سحر کنم!

حلاج که بلند پروازی داشت و در عشق الهی بی پروا بود، خلاف سنت صوفیان پرده در می کرد. او می خواست مردم را از قید بتها برهاند که در هر فرصت آنان را از زیارت کعبه ی ساخته از خشت و گل به زیارت حرم معنوی دل فرامی خواند. حلاج دقایق تصوف را با مطالعه و مجاهده دریافته بود که پس از وی غزالی و روزبهان و عین القضات و دیگران نکات او را پذیرفتند و شرح

قول توحید می داند که فقها نمی توانند آن را درک و قبول کنند. مردم به حلاج عشق می ورزند اما درکش نمی کنند، کار حلاج به دادگاه می کشد ولی به حمایت قاضی که می گوید: چون ما ظاهر را می بینیم نمی توانیم در این مورد حکمی بدهیم، رها می شود.

بخش پنجم کتاب "حلاج شهید عشق الهی"، به ماجراهای سیاسی و دعوت او اختصاص دارد و بخش ششم اتهام و شهادت است که این دو بخش از اهمیت ویژه ای برخوردار است.

با رهایی حلاج کار بالا می گیرد جمع بیشتری از مردم به حلاج می گروند و خارق عاداتی بدو نسبت می دهند و او را منجی خود می شناسند. این همه موجب می شود که حلاج در باره سیاست عمومی و وظایف وزرا سخن گوید و رساله بنویسد و کار بدانجا کشد که عده ای حلاج را شایسته خلافت عصر بدانند.

دوباره شورش برپا می شود اما نتیجه ای ندارد و حلاج مخفی می شود ولی بعد از سه سال دستگیری می گردد. دوباره دوستان حلاج دست به انقلاب می زنند که باز هم بی نتیجه است و سه روز حلاج را بر چوبه دار می بندند. سرانجام پس از سالها که حلاج در زندان می ماند برای پیشگیری از انقلاب حلاج را محاکمه می کنند و ۸۴ نفر از فقیهان بزرگ زمان به کشتن او رای می دهند. نخستین بار محمدبن داود به قتل حلاج رای می دهد که عملی نمی شود و خود او ۱۲ سال قبل از آنکه حلاج را بکشند، وفات می یابد.

حلاج را که برای محاکمه به بغداد می آورند، بر شتری نشسته و یکی پیشاپیش او فریاد می کند: اینک یک تن از اعمال قرمطیان (= از شعب اسماعیلیه) در عین حال که متهم است در اهواز و بغداد دعوی ربوبیت کرده. تحقیقات از حلاج ۸ سال به طول می انجامد و سالها او را در حضور فقها و قضات بازجویی می کنند.

در آخرین محاکمه که حکم به تکفیر و قتل حلاج دادند، تنها ابن عطا به دفاع از حلاج برخاست. اتهام او تنها قرمطی بودن و ادعای ربوبیت نبود که به سحر و نفی کعبه و تغییر نماز و روزه و زکات هم متهم کردند. حکمی که برای حلاج صادر شد شامل دار زدن، تازیانه زدن، بریدن اندام، کشتن و بالاخره سوختن بود.

روز ۲۴ ذیحجه سال ۳۰۹ هجری قمری که ایام نوروز سال ۳۰۱ خورشیدی بود، حلاج را در زنجیر از زندان بیرون بردند. او که سراپا شور و شوق بود شعر می خواند و از محبوب و وصل او سخن می گفت. چون چوبه دار و میخ های مصلوب شدن را دید، خندید و از شبلی سجاده اش را گرفت و دو رکعت نماز خواند تا

نیست. حجت و معجزه ای دیگر هم برای قانع کردن من نیست.

### شطحیات حلاج

جدا کردن مطلبی به عنوان شطحیات از سخنان و نوشته های حلاج کاری مشکل است که بیشتر سروده ها و نوشته ها و گفته های او شطحیات است با این همه در بخش یازدهم شطحیاتی آمده که نمونه ای از آن را باهم مرور می کنیم: یکی حلاج را پرسید: یا شیخ نظر شما در باره سخن فرعون چیست؟ پاسخ داد: سخنی حق است. پرسید عقیده شما در باره سخن موسی چیست؟ گفت: آن هم حق است که این هر دو سخن در ابد و ازل جاری شده است.

### داستان ها و سخنان مشایخ صوفیه در باره حلاج

از میان ده ها داستان خواندنی بخش دوازدهم، تنها ماجرای عبدالله بن خفیف نقل می شود که گفت: دست حلاج را در زندان بوسیدم، حسین در من خیره شد و گفت: اگر این دست، دست ما بودی تو را از بوسیدن منع کردیمی. لیکن دست مانیست که امروز آن را می بوسند و فردا می برند. (نقل از صفحه ۱۲۷ آداب المریدین.)

### اشعاری که در باره حلاج گفته اند

کمترین دیوان شعری می توان یافت که نامی از حلاج نداشته باشد ولی بسیاری از شاعران برای حلاج اشعار خاصی ساخته اند که گزیده خوبی در این بخش آمده و نمونه ای از آنها نقل می شود:

از خدای درونت آگاه است	بر زمین نقشِ خونت الله است
بی خود از خود خدایِ مفروری	در ره دین حسینِ منصوری
او به کوشش بدان مقام رسید	صبح روشن ز خون او بدمید

(از مثنوی های سنایی)

**بخش چهاردهم** شامل آثار حلاج، فهرست اشخاص و فهرست مراجع است. آثار حلاج را هجویری پنجاه پاره خوانده، روزبهان معتقد است: حلاج هزار تصنیف داشته که اهل حسد سوخته اند، عطار آثار حلاج را بسیار خوانده و ابوریحان بیرونی از کتاب های زیاد سخن دارد. آثار موجود حلاج که در کتاب آمده عبارتند از: اشعار حلاج، طاسین الازل، رسائل به مکی، یوسف بن الحسین رازی و دیگران و بالاخره پاسخ مسائل و چند رساله. در مجموع حلاج، شهید عشق الهی کتابی است جامع که علاقمندان به زندگی و افکار حلاج را راضی می کند و در عین حال که تقریباً بیشتر منابع موجود را که در باره حلاج مطلبی دارند، در بر می گیرد و راهنمایی ارزشمند برای اهل تحقیق و مطالعه است.

کردند. حلاج شهید عشق آن همه توفیق را پدیده خصائص انسانی می دانست، حال آنکه جنید و دیگران تفضل الهی می شمردند.

حلاج نقطه را اصل هر خط می شمرد به همین دلیل خط و نقطه را وابسته و نیازمند به هم می دانست. از نظر حلاج تنها دو طریق وجود داشت که هر دو طبیعی و عادی بودند و به معرفت خدا منتهی می شدند: طریق حواس و طریق اندیشه.

### مناجات، دعا، سخنرانی، کلمات و نامه های حلاج

در بخش هشتم و نهم گزیده ای از دعاهای حلاج آمده که خواندنی است از این جمله: ای آنکه تو منی و من تو و فرقی میان انیت من و هویت تو جز در حدوث و قدم نیست. ای خدا، نفس مرا به من بازگردان تا بندگانت به وسیله من در فتنه نیفتند.

سخنرانی های حلاج هم زیبا و خاص خود اوست که در جایی می گوید: ای مردم مرا از دست خدا برهانید. او مرا از خود بازستانده و به خویشم بر نمی گرداند. من هم توان مراعات آداب در حضور درگاه او را ندارم و از سویی نیز از هجرانی که موجب غیبت و محرومیت من از درگاه او شود، می هراسم.

حلاج ضمن نامه ای به یکی از شاگردانش نوشته است: بدان که مرد، تا به مقام توحید نرسیده بر پهنه شریعت ایستاده است و چون به مقام توحید رسد شریعت از چشم او می افتد و به درخشش های برآمده از کان صدق می پردازد و چون آن درخشش ها برای او پیاپی گردد توحید نزد او زندقه و شریعت به هوس تبدیل می شود! گزیده ای از کلمات قصار حلاج هم بخشی خواندنی از شهید عشق الهی است که پاره ای کوتاه از آنها را با هم می خوانیم:

محبت صفتی است سرمدی و عنایتی است ازلی. راه به او یک گام است چون از خود درگذشتی به او رسیدی. هر که آزادی خواهد گو عبودیت پیوسته گردان. توکل به حق آن است که تا اندر شهر کسی داند اولی تر از او به خوردن، نخورد.

### اشعار حلاج

اشعار حلاج همانند نوشته و گفته هایش سراپا توحید است و مشحون از حرف های تازه، اما به زبان عربی که چون او در کودکی شیراز را ترک کرد و در خوزستان پرورش یافت فارسی را یا از یاد برد و یا به عنوان زبان ادبی به کار نگرفت بخصوص که در آن روزگار زبان ادبی و اداری همه جای ایران عربی بود. برای نمونه:

**لم یبق بینی و بین الحق تبیان ولا دلیل به آیات و برهان**  
از این پس دیگر میان من و خدا بیان و توضیح (= واسطه)

عشق آینه‌ایست کاندرو زنگی نیست      با بی‌خبران در این سخن جنگی نیست  
دانی که کرا عشق مسلّم باشد      آن را که ز بدنام شدن ننگی نیست  
جامی

